

جشن تولد  
هانس کریستین آندرسن



مهدی عاطف راد



وقتی ساکنان شهر رؤیایی آندرسن- که جزیره‌ای بود در دل دریای بی‌کران افسانه- فهمیدند که قرار است بهترین دوست‌شان و سازنده‌ی شهرشان- هانس کریستین آندرسن- بعد از دویست سال دوباره به شهری که خودش ساخته بود، برگردد و دویستمین سالروز تولد فرخنده‌اش را در کنارشان جشن بگیرد، چنان خوشحال شدند که از شدت شادمانی می‌خواستند پرواز کنند. خبر خیلی زود در تمام شهر پیچید و دهان به دهان گشت. هر گوشی آن را می‌شنید، از راه دهان خبر می‌داد به گوش همسایه، دهان همسایه هم آن را می‌رساند به گوش‌های دیگر:

- هانس عزیزمان می‌خواهد برگردد پیش ما. وای! می‌توانی تصورش را بکنی که چه عالی می‌شود؟ آخ جون!
- من که از خوشحالی دارم سگته می‌کنم.
- من هم همین‌طور. اصلاً تحمل این همه خوشی را ندارم.
- من یکی از زور هیجان دارم می‌ترکم.
- نکند داریم خواب می‌بینیم؟ یعنی ممکن است بعد از این همه سال، هانس کریستین عزیز دوباره برگردد پیش ما؟ - من که باورم نمی‌شود!
- چرا باورت نمی‌شود؟ من می‌دانستم که هانس کریستین مهربان یک روز دوباره برمی‌گردد پیش ما. همان‌طور که ما او را از یاد نبرده‌ایم مطمئنم که او هم ما را فراموش نکرده. از قدیم گفته‌اند دل به دل راه دارد.
- می‌آید و دوباره برای‌مان از آن قصه‌های خوشگل خوشگلش تعریف می‌کند.
- حتماً ده‌ها قصه‌ی تازه و پرماجرا برای‌مان سوغات آورده، آخ جون!

- جانمی جان!
- باید برایش جشن بگیریم.
- هم برای بازگشتش، هم برای تولدش.
- یک جشن باشکوه بی نظیر.
- جشنی افسانه‌ای که تعریفش را توی کتاب‌ها بنویسند، هرکس می‌خواند از حیرت انگشت به دهان بماند. جشن دویستمین سالروز تولد هانس کریستین.

و به این ترتیب ساکنان شهر رؤیایی آندرسن که فرزندان و نوادگان و آفریدگان هانس کریستین بودند، درحالی‌که از شنیدن خبر بازگشت دوباره‌ی او حساسی به هیجان آمده بودند، دست به کار تدارک جشنی بزرگ و باشکوه شدند؛ یک جشن حساسی و فراموش نشدنی، با شکوه و جلال تمام.

بر ساحل دریاچه‌ی خیال، زیباترین و سرسبزترین باغ را که باغ آرزو بود و در میان گندم‌زارهای دوستی و کشت‌زارهای مهربانی قرار داشت، به عنوان جایگاه برگزاری مراسم جشن انتخاب کردند. سرتاسر باغ پر بود از درخت‌های سر به آسمان کشیده‌ی خیال، با میوه‌هایی که چون گوی‌های زرین می‌درخشیدند، و بوته‌هایی که گل‌های شکوفان‌شان مثل شعله‌ی آتش فروزان بودند. تمام بوته‌ها و درخت‌ها را با چراغ‌های رنگارنگ، به رنگ‌های شاد و روشن رنگین‌کمان رؤیا چراغانی کردند. تاق نصرتی بلند و باشکوه در میان باغ برافراشتند و آن را با تاجی بزرگ از گل‌های سوسن و نسرين و سنبل و سوری و یاسمن و نرگس و بنفشه و نیلوفر و شقایق آراستند. زیر تاق نصرت میز بزرگ جشن را گذاشتند. روی آن رومیزی صورتی رنگی که با گل‌های زیبای بنفشه گل‌دوزی شده بود، انداختند.

این رومیزی را پری دریایی کوچولو با کمک پنج خواهر بزرگ‌ترش دوخته بود. در شش گوشه‌اش صدف‌های خیلی قشنگی که دخترها از دم‌شان کنده بودند، دوخته بودند.

پری دریایی کوچولو که حلقه‌ای از گل زنبق سفید بر سر داشت و هر گلبرگش یک دانه مروارید بود، همان‌طور که رومیزی را روی میز بزرگ مرتب می‌کرد، به خواهرهای خوشگلش گفت:

- چقدر خوشحالم که هانس کریستین دارد برمی‌گردد پیش ما. از شما خواهش خواهم کرد قصه‌ی "پری دریایی" را بگویید. من این قصه را از تمام قصه‌های دیگرش بیشتر دوست دارم. اگرچه تمام قصه‌هایش قشنگ اند، اما این یکی چیز دیگریست. قصه‌ای غم‌انگیز اما دل‌نشین است.  
خواهر دوم گفت:

- این قصه را دوست داری چون خودت را شبیه پری دریایی کوچولوی آن می‌بینی. خودت را می‌گذاری جای او و سرگرم خیال‌بافی می‌شوی.  
پری دریایی کوچولو گفت:

- معلوم است که خودم را می‌گذارم جای او... آخ که چقدر خوب بود من راست‌راستی جای آن پری کوچولو بودم و مثل او به زمین می‌رفتم، آن ماجراها برایم پیش می‌آمد. پرنس جوان را از دست توفان و مرگ نجات می‌دادم. بعد عاشقش می‌شدم و به دنبال عشقم به زمین می‌رفتم و به عذاب‌های سخت در راه رسیدن به این عشق تن می‌دادم.  
خواهر دوم گفت:

- تو هم حاضر بودی مثل او فداکاری کنی و خودت را فدای عشقت کنی؟  
پری دریایی کوچولو گفت:

- چرا که نه. من هم مثل او فداکاری می‌کردم. می‌رفتم پیش ساحره‌ی بدترکیب، با آن مارهای آبی وحشتناک که از سر و سینه‌اش بالا می‌رفتند، و آن خنده‌های چندش‌آورش. تمام این‌ها را تحمل می‌کردم، هر بلایی را که می‌خواست سرم بیاورد به جان می‌خریدم تا تبدیل به آدم شوم.  
خواهر سوم گفت:

- آخر برای چی این همه سختی را تحمل می‌کردی؟  
پری دریایی کوچولو گفت:

- چون می‌خواستم آدم بشوم. چون می‌خواستم به عشقم برسم و روح جاودانه پیدا کنم.

خواهر چهارم گفت:

- مگر حرف ملکه مادر بزرگ را قبول نداری که همیشه برای‌مان می‌خواند "بیا شاد باشیم. در طول سیصد سال زندگی می‌رقصیم و شادمانی می‌کنیم. بی‌شک زمانی دراز است و پس از آنکه به پایان رسید، در گور خویش به آرامش خواهیم رسید!"؟

پری دریایی کوچولو گفت:

- همین مادر بزرگ که این شعر را می‌خواند، به نوه کوچولویش یاد داد که چطور صاحب روح جاودان بشری بشود. می‌گفت "تنها در صورتی که مردی تو را آنقدر دوست داشته باشد که تو برایش از پدر و مادرش عزیزتر باشی و تمام افکارش و عشق و محبتش چنان متعلق به تو باشد که دست‌های کوچولویت را در دست‌هایش بگیرد و عهد کند که تا ابد به تو وفادار بماند، آن‌وقت روحش در بدنت حلول می‌کند. و تنها از این راه می‌توانی سهمی از سعادت بشری ببری و دارای روحی ابدی شوی".

خواهر پنجم گفت:

- ولی صاحب روح بشری شدن ارزش این‌همه سختی کشیدن را دارد؟

پری دریایی کوچولو گفت:

- چرا که نه! ارزش بیشتر از این‌ها را هم دارد.

خواهر دوم گفت:

- آخر تو در این راه باید خیلی رنج ببری و پذیرای هزاران عذاب بشوی. باید دُم زیبا و ملوست تبدیل به پاهایی شود که وقتی روی‌شان راه می‌روی مثل شمشیری تیز به بدنت فرو بروند و هر قدمی که برداری چنان باشد که انگار روی چاقوهای تیز پا گذاشته‌ای و خون از پایت جاری شود. و بدتر از همه این‌که باید ساحره‌ی زشت‌رو زبان کوچولویت را ببرد و تو صدای

دل‌نشینت را برای همیشه از دست بدهی. حاضری این همه مصیبت را تحمل کنی؟

پری دریایی کوچولو بدون مکث گفت:

- بله حاضرم. بدتر از این‌هايش را هم حاضرم.

خواهر سوم شگفت‌زده گفت:

- آخر برای چی؟

- عشق ارزش این سختی‌ها را دارد. رسیدن به محبوب تمام این عذاب‌ها را از یاد آدم می‌برد و به جای آن‌ها دل و جان را پر می‌کند از نور شادی و خوش‌بختی.

خواهر چهارم گفت:

- این در صورتی‌ست که محبوب هم تو را بخواهد و حاضر باشد با تو پیمان پیوند جاودانی ببندد. اما اگر تو را نخواست تکلیف چیست؟ در این صورت قلبت از تپش باز می‌ایستد و تبدیل به کف دریا می‌شوی. فکر اینش را هم کرده‌ای؟

پری دریایی کوچولو با شهامتی قابل تحسین گفت:

- بله. این را هم می‌دانم و قبول دارم.

خواهر پنجم با حیرت گفت:

- آخر برای چی؟

- برای اینکه رسیدن به خوش‌بختی عشق چنان سعادت‌ی نصیب آدم می‌کند که به خاطرش آدم باید تن به هر خطری بدهد و خودش را به آب و آتش بزند.

خواهر دوم گفت:

- فکر اینش را هم کرده‌ای که اگر به شکل آدم در بیایی دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانی پری دریایی باشی و بیایی زیر آب، ما خواهران دل‌بند و پدر عزیز و مادر بزرگ دوست داشتنی‌ات را ببینی و در کاخ باشکوه پدر و سرزمین‌های

شگفت‌انگیز اطرافش بازی و گردش کنی؟ دلت از این‌که دیگر ما را نمی‌بینی نمی‌گیرد؟ از تنهایی و بی‌کسی دلتنگ نمی‌شوی؟ دلت برای ما تنگ نمی‌شود؟ پری دریایی کوچولو گفت:

- چرا تنگ نمی‌شود! خیلی هم تنگ می‌شود، آنقدر که الان که دارم فکرش را می‌کنم، می‌خواهم زار زار گریه بکنم...

و درست در همین لحظه پری دریایی کوچولو نتوانست جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد و اشک‌های داغ و فروزانش از روی گونه‌های ملوسش سرازیر شدند پایین.

- ... ولی چاره چیست؟ اگر می‌خواهیم چیز خیلی ارزشمندی به دست بیاوریم، باید چیزهای دل‌بند دیگری را از دست بدهیم. این قانون طبیعت است. کاریش هم نمی‌شود کرد. نه می‌شود تغییرش داد، نه می‌شود ازش سرپیچی کرد. باید تسلیم بود.

خواهر سوم گفت:

- قصه‌های هانس کریستین به ما درس‌های خوبی یاد می‌دهند. مثلاً همین قصه‌ی "پری دریایی" به ما درس عشق و فداکاری یاد می‌دهد. به ما یاد می‌دهد که برای رسیدن به هدف باید سخت‌کوش باشیم و از هیچ عذابی نترسیم. همان‌طور که پری دریایی کوچولو آن همه عذاب کشید تا با آن پاهای برآن مثل شمشیر تیز راه برود، و با تمام عذابی که کشید حتی یک آخ هم نگفت. دیگر اینکه یاد می‌دهند چطور به دیگران عشق بورزیم، و اگر کسی را دوست داشتیم جز به سلامتی و خوش‌بختی‌اش به چیز دیگری فکر نکنیم، و هرگز نخواهیم که او را بر خلاف میل خودش به زور به دست بیاوریم و مال خودمان کنیم. سرانجام اینکه به ما می‌آموزند که اگر عشق نیاز به فداکاری پیدا کرد، از آن نترسیم و شجاعانه همه چیز خود را در راهش قربانی کنیم. این را هم بدانیم که با فداکاری در راه عشق است که عاشق به خوش‌بختی حقیقی می‌رسد.

- پری دریایی کوچولو هم به خوش‌بختی حقیقی رسید دیگر.

- خب، من هم برای همین می‌گویم... تبدیل شد به یکی از دختران هوا. از آن‌ها که روح جاودان ندارند و باید با کردارهای نیکو برای خودشان چنین روحی بیافرینند.

- کاشکی من هم یکی از این دختران هوا بودم. مثل آن‌ها عطر گل‌ها را در همه جا پخش می‌کردم و با خود طراوت و تندرستی به ارمغان می‌آوردم تا پس از سیصد سال تلاش در راه انجام کارهای بزرگ، روح جاودان به دست می‌آوردم و در شادی‌های ماندگار بشریت شریک می‌شدم.

در این هنگام پری دریایی کوچولو دست‌های شفافش را به سوی خورشید آسمان‌پیما دراز کرد و دو قطره اشک سوزان و آتشین از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر شد.

خواهر بزرگش خندید و گفت:

- چی شده؟ داری ادای پری کوچولوی قصه‌ی هانس کریستین را درمی‌آوری که دست‌های شفافش را به سوی خورشید دراز کرد و برای نخستین بار اشک ریخت؟

پری دریایی کوچولو گفت:

- نه. دلم از هیجان آمدن هانس کریستین عزیزم چنان لبریز شد که بی‌اختیار اشکم در آمد. یاد این جمله‌اش در داستان پری دریایی افتادم: "تو رنج برده‌ای و تحمل کرده‌ای و خود را تا سطح روح دنیای هوا بالا کشیده‌ای. و حالا می‌توانی در طول سیصد سال، با کردارهای نیک، برای خودت روحی جاویدان فراهم کنی."

خواهر وسطی گفت:

- تمام قصه‌های هانس کریستین پر اند از سادگی بی‌غل و غش کودکانه، صاف و شفاف و زلال، مثل اشک‌های چشمه. مثل اشک‌های پری دریایی کوچولو. و پر از کنجکاو و اشتیاق کودکانه.

خواهر بزرگ‌تر گفت:

- نبوغ هانس کریستین در این است که او هیچ وقت از دنیای زیبا و سحرانگیز کودکانه پا بیرون نمی‌گذارد و به همه چیز از طبیعت و مردم و جانوران و گیاهان تا اشیای بی‌جان همان‌طور نگاه می‌کند که ما بچه‌ها با کنجکاو و سادگی و خیال‌پردازی خودمان به آن‌ها نگاه می‌کنیم، و همان‌طور از آن‌ها حرف می‌زند که ما حرف می‌زنیم.

خواهر دوم گفت:

- موجودات قصه‌های هانس کریستین نشانه‌های عاطفه‌های زشت و زیبای بشری اند، مثل عشق و کینه، مهر و نفرت، فروتنی و تکبر، بلندنظری و کوتاه‌بینی، بخشندگی و خسیسی.

پری دریایی کوچولو با کنجکاو از خواهر بزرگش پرسید:

- هانس کریستین عزیز این همه چیز را از کجا یاد گرفته بود؟

خواهر بزرگش گفت:

- اول، از پدر کفاشش که مردی فهمیده بود و طبعی خیال‌باف داشت. بعد، از مادرش که قلبی داشت پر از عشق. پدرش در دوران کودکی هانس، قطعه‌هایی از نمایشنامه‌های هولبرگ - نمایشنامه‌نویس نروژی تبار دانمارک - و قصه‌هایی از هزار و یک شب را برایش می‌خواند و از همان کودکی بود که شعله‌ی عشق به افسانه‌سرایی در قلب هانس کوچولو افروخته شد. مادر بزرگ پدری‌اش - خانم نومه‌سون - که کارش رسیدگی به امور باغ تیمارستان دولتی بود و نوه‌ی عزیزش را خیلی دوست داشت، آموزگار دیگرش بود و او را با افسانه‌های زیبای طبیعت و گل‌ها و گیاهانش آشنا می‌کرد، و به او درس محبت می‌آموخت. و بعد، پیرزن‌های مهربان و خوش‌صحبتی که در اتاق نخریسی، نزدیک محل کار مادر بزرگ، کار می‌کردند و برایش قصه‌های پریان می‌گفتند و در ذهنش دنیایی به شکوه‌مندی دنیای قصه‌های هزار و یک شب به وجود می‌آوردند. این‌ها مهم‌ترین آموزگاران او بودند و نخستین درس‌های قصه‌گویی را به او آموختند.

خواهر دوم رشته‌ی کلام را از خواهر اول که لحظه‌ای سکوت کرد تا نفسی تازه کند، گرفت و ادامه داد:

- هانس کریستین از قدرت تخیلی شگفت‌انگیز برخوردار بود. چند لکه ابر سفید کوچک و بزرگ مسافر در دل آسمان که مدام در حال تغییر شکل بودند، کافی بود تا قدرت تخیل بی‌نظیرش را برانگیزد و او خودش را وسط یک معرکه‌ی هیجان‌انگیز حس کند. آن ابر کوچولوی میانی را قهرمانی شجاع می‌پنداشت و آن ابرهای بزرگ دور و بر را دیوها و غول‌هایی که از هر سو او را محاصره کرده بودند و بین‌شان مبارزه‌ای جانانه درگرفته بود، و همین می‌شد اساس خیال‌بافی‌ها و قصه‌پردازی‌های دور و دراز او. یا دو گل سرخ که بر یک شاخه روییده بودند در ذهنش می‌شدند اساس یک ماجرای عاشقانه بین یک پری دریایی و یک پرنس که هر دو به وسیله‌ی دیو بدجنسی طلسم شده و به صورت یک جفت گل سرخ درآمدند. در مجموع محیط پیرامونش برانگیزاننده‌ی قوه‌ی تخیل بسیار قوی هانس کریستین کوچولو به شمار می‌رفت. به‌خصوص نخستین تأثرهایی که با پدر و مادرش دید و یکی از آن‌ها "خانم کوچولوی دانوب" بود، بر ذهنش اثری عمیق گذاشت و خیلی زود دلبسته‌ی تأثر شد. سالن تأثر مکان دل‌خواهش بود. در آن‌جا رویاهایش پر و بال می‌یافتند و مرغ تخیلش اوج می‌گرفت و به شهر هزار و یک شب قصه‌های دل‌انگیز و افسانه‌های شگفت‌انگیز پرواز می‌کرد. از همان زمان شروع کرد به اجرای نمایش‌هایی کودکانه. به کمک عروسک‌های دست‌ساخته‌اش قطعه‌هایی را که ساخته‌ی ذهن آفریننده‌اش بودند، برای خودش اجرا می‌کرد. وقتی پدرش مرد، روزهایی که مادرش سر کار می‌رفت و او تنها می‌ماند، کنار تأثر کوچک عروسکی‌اش می‌نشست و برای عروسک‌هایش لباس نمایش می‌دوخت و نمایشنامه می‌خواند. منزل "مادام بونکه فلود"، بیوه‌ی کشیش فقید، نخستین آموزشگاهی بود که هانس کریستین کوچولو به آنجا پذیرفته شد. در این آموزشگاه برای نخستین بار با شعر و ادبیات آشنا شد و برای اولین بار آثار شکسپیر را خواند و مجذوب شخصیت‌های جاودانی او، هاملت و شاه لیر، شد.

با این آشنایی بار دیگر مرغ بلندپرواز تخیلش بال و پر گرفت و به سوی آسمان‌های خیال به پرواز درآمد. در این سفرهای خیالی، شبیح هاملت را روبروی خود می‌دید و با شاه لیر در خلنگ‌زارهای بی‌آب و علف قدم می‌زد و شانه به شانه راه می‌رفت. برای ذهن خیال‌پرداز او هر قدر تعداد زد و خوردها و جنگ و گریزهای هیجان‌انگیز نمایش زیادتر بود، جذابیتش هم بیشتر بود. در همین روزها شروع کرد به اجرای آثار شکسپیر در تئاتر عروسکی‌اش. اولین اثر نمایشی‌اش را هم در همین روزها نوشت. این نوشته نمایشنامه‌ای غم‌انگیز بود پر از صحنه‌های دل‌خراش. نامش را گذاشت "آبور و الویرا". در پایان آن تمام شخصیت‌ها با وضعی فاجعه‌آمیز می‌مردند. هانس کریستین طرح این نمایش را از ترانه‌ای قدیمی درباره‌ی دو دل‌داده‌ی اساطیری بابلی، به نام‌های "پیراموس" و "تیزب" گرفته بود. یک زاهد و پسرش را هم به آن اضافه کرده بود. این‌ها هر دو دل‌باخته‌ی "تیزب" بودند و وقتی او به طرزی غم‌انگیز می‌مرد، آن‌ها هم از غم هجرانش خودشان را می‌کشتند. پس از نوشتن این نمایشنامه با شوق و ذوق فراوان آن را برای تمام اهل محل با صدایی رسا و همراه با دکلمه و نمایش خواند و مورد تحسین و تشویق اهل محل قرار گرفت.

در این هنگام چیزی عجیب غریب در آسمان پیدا شد که داشت به طرف پری دریایی کوچولو و خواهرانش می‌آمد. خواهر دوم تعریفش را نیمه‌کاره گذاشت و همراه بقیه به آسمان چشم دوخت. همه بهت‌زده و کنجکاو بودند که بدانند این چیزی که دارد به طرفشان می‌آید، چیست. پرنده‌ای بود عجیب و تاکنون دیده نشده یا اتاقکی بود اسرارآمیز؟ شاید هم قالیچه‌ی حضرت سلیمان بود!

پری دریایی کوچولو از خوشحالی جیغ کشید و فریاد زد:

- آخ جون! هانس کریستین عزیزم دارد می‌آید. حتماً خودش است. خود خودش.

و درحالی‌که قهقهه می‌زد و می‌خندید شروع کرد به گریه. معلوم بود بدجوری هیجان‌زده شده و سر از پا نمی‌شناسد.

وقتی آن پرنده‌ی حیرتانگیز آمد پایین و در گوشه‌ای از باغ آرزو بر زمین نشست، همه با چشم‌های گرد شده از تعجب دیدند که صندوقچه‌ای قدیمی و کهنه است. یک صندوقچه‌ی پرنده. چند لحظه بعد دوست قدیمی پری‌های دریایی- پسر بازرگان- از توی صندوقچه آمد بیرون و به دوستانش که بهت‌زده نگاهش می‌کردند، سلامی بلند بالا کرد:

- هی، سلام بچه‌ها! حالتان که خوب است. دلم خیلی برای‌تان تنگ شده بود. چقدر خوش‌حالم که شماها را صحیح و سالم و شاداب می‌بینم. پری‌های دریایی هیجان‌زده جواب سلامش را دادند و با او حال و احوال پرسیدند و چاق سلامتی کردند. پسر بازرگان گفت:

- می‌بینم جمع‌تان جمع است، فقط گل‌تان کم است! راستی، درست شنیده‌ام که قرار است هانس کریستین بیاید اینجا برای شرکت در مراسم جشن تولد دویست سالگی‌اش؟

دخترها یک صدا گفتند:

- بله. درست شنیده‌ای.

- این تدارکات باشکوه هم مال جشن تولد اوست؟

- بله. همین‌طور است. تا چند ساعت دیگر می‌رسد اینجا. می‌خواهیم برایش جشنی بگیریم جانانه که در دنیا بی‌سابقه باشد. یک جشن بی‌نظیر.

- چه تشریفاتی! این‌طور که پیداست با شکوه‌ترین جشن قرن در این جزیره می‌شود.

- تلاش‌مان را می‌کنیم که این‌طوری بشود و به هانس کریستین عزیزمان نشان دهیم که چقدر دوستش داریم و چقدر خاطرش برای‌مان عزیز است.

- باید حسابی ازش تجلیل کنیم.

- و قدرشناسی فراوان.

- من آمده‌ام که هم او را بعد از مدت‌ها ببینم- چون من هم مثل شما حسابی دلم برایش تنگ شده- هم اینکه با او مسابقه بدهم.

پری دریایی کوچولو حیرت‌زده پرسید:

- مسابقه!؟ چه مسابقه‌ای؟

پسر بازرگان خنده‌ای کرد و گفت:

- یک مسابقه‌ی جانانه. مسابقه‌ای که حتم دارم من برنده می‌شوم و هانس کریستین شما را خیلی راحت شکست می‌دهم.

پری دریایی کوچولو باز تکرار کرد:

- آخر چه جور مسابقه‌ای؟

پسر بازرگان گفت:

- مسابقه‌ی قصه‌گویی.

- قصه‌گویی!؟

- بله. قصه‌گویی.

خواهر بزرگ پری دریایی کوچولو گفت:

- ولی حتم دارم که توی این مسابقه بدجوری شکست می‌خوری. مگر یادت رفته که هانس کریستین عزیز ما ماهرترین قصه‌گوی دنیاست و در داستان‌سرایی رقیب ندارد؟ او یکی از نخستین قصه‌گوهای بزرگ دنیا در تاریخ ادبیات کودکان بوده و بیشتر از صد و پنجاه قصه نوشته، یکی از یکی قشنگ‌تر و دل‌نشین‌تر، به اضافه‌ی کلی داستان کوتاه و بلند و رمان و شعر و سفرنامه و زندگی‌نامه. آثارش به تمام زبان‌های مهم دنیا ترجمه شده و صدها بار به شکل‌های مختلف و با نقاشی‌های خیلی خوشگل چاپ شده. بر اساس آن‌ها ده‌ها فیلم کوتاه و بلند و کارتون و نمایش و آواز و سرود و باله و اپرا ساخته شده. او محبوب‌ترین نویسنده‌ی داستان‌های کودکانه در جهان است و در تمام دنیا شاید فقط چند نفر دیگر باشند که بتوانند با او رقابت کنند، اگرچه من حتم دارم که او از تمام‌شان یک سر و گردن بالاتر است. حالا تو چطوری جرات می‌کنی که فکر مسابقه دادن با او را به ذهنت راه بدهی؟

پسر بازرگان گفت:

- تمام این‌ها که گفتی درست. اما فراموش نکنید که من هم قصه‌گوی زبردستی هستم و قصه‌های خوبی برای بچه‌ها ساخته‌ام. مگر قصه‌ی "چوب

کبریت‌ها"ی مرا به یاد ندارید؟ همان یک دسته چوب کبریتی که به اصل و نسب‌شان خیلی می‌نازیدند، و درخت خانوادگی‌شان، یعنی درخت بزرگ کاج، که هرکدام‌شان تراشه‌ای کوچک از آن بودند، غول جنگل به شمار می‌رفت. آخرش هم خدمتکار آن‌ها را برداشت و روشن کرد، و آن‌ها با درخششی خیره‌کننده سوختند و خاکستر شدند تا به همه ثابت کنند که از بقیه اصیل‌تر هستند. یادتان نیست؟

پری‌های دریایی یک‌صدا گفتند:

- چرا. یادمان هست. چطور می‌شود قصه به این زیبایی را فراموش کرد؟  
- و حتماً این را هم یادتان هست که چطور با همین یک قصه دل شاهزاده خانم ماهروی تُرک و پدر و مادرش را بردم و نزدیک بود با او عروسی کنم. حیف که یک بی‌احتیاطی کوچک صندوقچه‌ی پرنده‌ام را به آتش کشید و نتوانستم با آن نازنین عروسی کنم. بعد از این ناکامی، ده‌ها سال زحمت کشیدم و شب و روز جان‌کندم تا دوباره توانستم صندوقچه‌ام را که اینجا می‌بینیدش، از نو بسازم و به پروازش دربیآورم.

پری‌های دریایی که داشتند با حیرت به حرف‌های پسر بازرگان گوش می‌کردند، یک لحظه برگشتند و همگی با هم به صندوقچه‌ی پرنده نگاه کردند.  
- بعد از درست کردن صندوقچه سوارش شدم و پروازکنان رفتم به دیدن شاهزاده خانم. فکر می‌کردم شاید هنوز مرا از یاد نبرده و چشم به راهم باشد. قلبم از هیجان می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌ام بپرد بیرون. سرانجام رسیدم به کاخ شاهزاده خانم، اما با نهایت افسوس دیدم که او پیر شده، و شده مادر بزرگ صد و بیست چهارتا نوه و نتیجه. نشسته بود داشت برای نوه نتیجه‌هایش قصه‌ی "چوب کبریت‌ها" را می‌گفت. برایم عجیب بود که وقتی مرا دید هیچ به‌جایم نیاورد و نشناخت. انگار به کلی فراموش کرده بود. ولی قصه‌ی چوب کبریت‌هایم را فراموش نکرده بود و خیلی زیبا و با آب و تاب، با تمام جزئیات برای نوه نتیجه‌هایش تعریف می‌کرد. حتا به نظرم رسید که

چیزهای جالبی هم به قصه‌ام اضافه کرده و آن را شیرین‌تر و دل‌نشین‌تر کرده.

در این جا پسر بازرگان آهی سوزان از ته دل کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- ... بگذریم... چی داشتم می‌گفتم که صحبت به اینجا رسید؟

پری دریایی کوچولو گفت:

- داشتی از مسابقه‌ای می‌گفتی که می‌خواهی با هانس کریستین عزیز بدهی.

- بله. همین‌طور است. می‌بینید که داستان چوب کبریت‌های من دست کمی از داستان‌های او ندارد. می‌خواهم ببینم می‌تواند داستانی به زیبایی داستان چوب کبریت‌های من بگوید؟

خواهر وسطی پری دریایی کوچولو گفت:

- البته که می‌تواند. داستان‌های او شیرین‌ترین داستان‌های دنیاست.

پسر بازرگان گفت:

- خوب مال من هم همین‌طور است.

خواهر دومی گفت:

- داستان‌های او داستان نیکی و مهربانی و انسانیت است، داستان دلیری و فداکاری و از خود گذشتگی است، داستان بخشندگی و بزرگواری است.

پسر بازرگان گفت:

- اقرار می‌کنم که از این نظر داستان‌های او از مال من یک سر و گردن بالاتر است. هم خیلی آموزنده‌تر است، هم خیلی بامعناتر. اما از حق نباید گذشت که داستان‌های من جذاب‌تر است. حالا یک سؤال... این همه ماجراهای شیرین شیرین را او از کجا آورده و گذاشته توی قصه‌هایش؟

خواهر بزرگ‌تر گفت:

- روزی، وقتی که هنوز کودک بود، در راه به پری دانایی برخورد کرد و از او پرسید که چه باید بکند و به چه راهی باید برود. پری دانا به او گفت: "راه آینده‌ات را با روشن‌بینی انتخاب کن و ببین که کی می‌خواهی بشوی. بعد با

تمام نیرو به سوی هدف برو و بکوش تا به آن برسی. سخت‌کوش باش و خستگی ناپذیر، قوی و بااراده. اگر این‌طوری باشی، من هم پندهایم را از تو دریغ نخواهم کرد و راهنمایی‌ات خواهم کرد که از کدام راه بهتر است بروی و چگونه با مانع‌ها برخورد کنی تا آن‌ها را به راحتی پشت سر بگذاری". تمام درس‌های آموزنده‌ای که در داستان‌های هانس کریستین هست، حاصل راهنمایی‌های آن پری داناست.

در این هنگام سر و صدایی آمد. پسر بازرگان و پری‌ها صحبت را قطع کردند و به سمتی که صدا از آنجا می‌آمد نگاه کردند. چند لحظه بعد دختری نالان و غرولندکنان از دور پیدا شد. وقتی جلوتر آمد همه او را شناختند. شاهزاده خانم پوست نازک بود. وقتی خوب جلو آمد همه به او سلام کردند. او درحالی‌که همچنان می‌نالید جواب سلام‌ها را داد. پسر بازرگان پرسید:

- شاهزاده خانم زیبا، برای چی ناله می‌کنی؟

شاهزاده خانم با قیافه‌ای گرفته، ناله‌ای از ته دل کرد و گفت:

- آاااا... تمام بدنم درد می‌کند. هنوز جای آن نخودی که آن شب زیر آن بیست تا تشک پر قو گذاشته بودند، دردناک است. هنوز تمام تنم کبود است.

پری‌ها با حیرت گفتند:

- بعد از این همه سال؟

شاهزاده خانم با دلخوری گفت:

- بله. بعد از این همه سال... چی خیال کردید؟ فکر کردید پوست من از این پوست‌های زمخت معمولی‌ست که هر بلایی سرش بیاید دو روز بعد خوب بشود؟ نخیر، عزیزم! پوست من از این پوست‌ها نیست. پوست من لطیف و نازک است. یک تلنگر کوچک کبود و دردناکش می‌کند و تا عمر دارم دردش از بین نمی‌رود.

بعد مکتی کرد و سپس ادامه داد:

- شنیده‌ام قرار است هانس کریستین بیاید اینجا برای دیدن دوستانش.  
درست شنیده‌ام؟  
پری دریایی کوچولو گفت:
- بله. درست شنیده‌اید، شاهزاده خانم پوست نازک! امروز دویستمین سالگرد تولدش است، می‌خواهد در این روز تمام دوستان قدیمی‌اش را از نزدیک ببیند. ما هم داریم تدارک می‌بینیم تا برایش یک جشن تولد حسابی بگیریم که خوش‌حالش کند.  
شاهزاده خانم پوست نازک گفت:
- بله. دارم می‌بینم. من هم آمده‌ام کمک‌تان کنم، البته اگر درد پشت و کمرم بگذارد.
- پسر بازرگان حیرت‌زده گفت:
- یعنی این قدر درد می‌کند؟  
شاهزاده خانم پوست نازک با حالتی رنجور گفت:
- آن قدر درد می‌کند که دارد از درد دلم ضعف می‌رود. یادم باشد وقتی هانس کریستین آمد، ازش درست و حسابی گله کنم که این نخود چی بود زیر بیست تا تشک من گذاشت!
- بعد ادامه داد:
- حالا اگر کاری هست بگویید من انجام بدهم.  
خواهر بزرگ پری دریایی کوچولو از او خواهش کرد که تاج‌های گل را برای گذاشتن روی تاق نصرت آماده کند:
- شما خوش‌سلیقه اید شاهزاده خانم پوست نازک، و هیچ‌کس نمی‌تواند این کار را به قشنگی شما بکند. البته اگر درد پشت و کمر مزاحم‌تان نباشد.  
شاهزاده خانم پوست نازک گفت:
- مزاحم که هست. ولی آدم باید برای دوستش هرکاری لازم است انجام دهد، آن‌هم دوست بزرگواری چون هانس کریستین عزیز.  
پسر بازرگان گفت:

- کاشکی یکی بود برای مان آوازی می خواند.

پری دریایی کوچولو گفت:

- اگر هانس کریستین اینجا بود، ازش خواهش می کردیم برای مان آواز بخواند.

شاهزاده خانم پوست نازک پرسید:

- مگر هانس کریستین آواز خواندن هم بلد است؟

خواهر بزرگ پری دریایی کوچولو گفت:

- چه جور هم! نوجوان که بود چنان آوازهای قشنگی می خواند که هرکس توی کوچه و خیابان آوازش را می شنید، بی اختیار می ایستاد و مجذوب آواز قشنگش می شد.

شاهزاده خانم پوست نازک گفت:

- پس باید وقتی آمد ازش خواهش کنیم یک آواز قشنگ برای مان بخواند.

پری دریایی کوچولو گفت:

- من یک شعر برای هانس کریستین عزیزم سروده ام که می خواهم وقتی وارد مجلس جشن شد، به افتخار ورودش بخوانم.

پسر بازرگان گفت:

- حالا اگر می شود لطف کن و شعرت را برای ما بخوان.

پری دریایی کوچولو گفت:

- نمی شود. لطفش از بین می رود. کمی صبر کنید. وقتی هانس کریستین آمد، برای تان می خوانم.

دوستان با سماجت اصرار کردند. بالاخره وقتی پری دریایی کوچولو خواهش تمناهای دوستانش را شنید، راضی شد که بند اول شعرش را برای شان بخواند:

- یادتان باشد که فقط بند اولش را می خوانم ها.

همه یک صدا گفتند:

- باشد. قبول است.

آن وقت پری دریایی کوچولو چشم‌هایش را بست و رفت توی حس، بعد درحالی‌که سرش را بلند و دست‌هایش را باز کرده بود، این‌طوری شروع به خواندن کرد:

- ای یار خوب بچه‌ها  
 ای قصه‌گوی خوش‌نوا  
 ای روشنایی‌بخش جان  
 ای آشنای مهربان  
 ای دوست شیرین‌زبان  
 ای مهربان با کودکان  
 ای خنده بر لب‌های ما  
 ای همدم شب‌های ما  
 ای بهترین آموزگار  
 ای درس‌هایت مهربار  
 ای قصه‌هایت دل‌نشین  
 هستی برایم بهترین  
 میلاد تو فرخنده باد  
 افسانه‌ات پاینده باد.

همه از شعر پری دریایی کوچولو خوش‌شان آمد و برایش کف مفصلی زدند. پری دریایی کوچولو که انتظار این‌همه تشویق را نداشت، درحالی‌که به شدت ذوق کرده بود، از دوستانش تشکر کرد. بعد باز صحبت به زندگی هانس کریستین کشیده شد. پسر بازرگان پرسید:

- ببینم، هانس کریستین هیچ‌وقت به مدرسه رفت؟ یا مثل من رنگ مدرسه را ندید؟

خواهر دوم پری دریایی کوچولو گفت:

- در سن دوازده سیزده سالگی مدتی به مدرسه‌ی دولتی رفت، ولی محیط خشک آنجا خوشایندش نبود و از آن خوشش نیامد. به همین دلیل خیلی زود مدرسه را ترک کرد.

خواهر وسطی گفت:

- زیاد هم از درس‌های رسمی خوشش نمی‌آمد. به قول خودش دیکته‌اش همیشه پر از غلط بود و به‌ندرت می‌توانست کلمه‌ای را درست هجی کند. عشقش این بود که روز تولد آقامعلم دسته‌گلی برایش بیافد و شعری در وصفش بسراید و تقدیمش کند. و به‌جای درس خواندن بیشتر دوست داشت نمایشنامه‌هایش را برای بچه‌ها بخواند و اجرا کند. به‌طوری‌که یک روز گروهی از بچه‌های بی‌سر و پا دنبالش راه افتادند و او را هو کردند. آن‌ها مسخره‌اش می‌کردند و می‌خواندند:

- هو، هو، آق نمایشنومه نویسو ببینید... هو، هو، آق نمایشنومه نویسو ببینید! همین باعث شد که از درس و مدرسه به کلی بیزار شود و مدرسه را ترک کند. از آن روز به بعد، به جای رفتن به مدرسه‌ی دولتی، رفت به مدرسه‌ی آموزنده‌ی زندگی.

خواهر پنجم پری دریایی کوچولو گفت:

- یک خصوصیت عالی هانس کریستین که همیشه برای من جالب و عجیب بوده، این است که او همیشه دوست داشته دیگران را خوش‌حال کند. هرگز نخواست کسی را بگریاند. همیشه خواسته دیگران را بخنداند. هیچ‌وقت نخواست به کسی آزار برساند و کسی را مسخره کند یا برنجاند. همیشه خواسته به دیگران مهربانی کند و اسباب آرامش‌شان را فراهم کند.

شاهزاده خانم پوست نازک ناله‌کنان غرید:

- فقط نمی‌دانم چه دشمنی‌یی با من یکی داشت که این‌طور باعث اذیت و آزارم شد!

همه باحیرت گفتند:

- اذیت و آزار!؟

شاهزاده خانم پوست نازک با قیافه‌ای حق به جانب گفت:  
 - بله، انیت و آزار... مگر ماجرای نخودی را که زیر تشک من گذاشت یادتان  
 رفته؟

در این هنگام دختری با کفش‌های قرمز از دور پیدا شد. دوستان دست از  
 گفتگو کشیدند و به دختر نگاه کردند. پری دریایی کوچولو زودتر از دیگران او  
 را شناخت. بعد، درحالی‌که از خوش‌حالی سر از پا نمی‌شناخت، گفت:  
 - جانمی‌جان! دوست عزیزمان کارن است.

حالا دیگر کارن کاملاً جلو آمده بود، به طوری‌که همه او را از نزدیک دیدند و  
 شناختند. کارن به همه سلام کرد و حال‌شان را پرسید. دوستان قدیمی‌اش که  
 از دیدنش خیلی خوشحال شده بودند و داشتند از شادی بال درمی‌آوردند،  
 جواب سلامش را دادند و حالش را پرسیدند:  
 - خیلی دل‌مان برایت تنگ شده بود.

- هیچ معلوم هست خانم خانم‌ها کجا تشریف دارند؟  
 - هیچ سراغی از دوستان قدیمی نمی‌گیری! راست راستی که سایه‌ات خیلی  
 سنگین شده.

پسر بازرگان پرسید:  
 - باز که کفش‌های قرمز پایت است! پس چوب‌های زیر بغلت کو؟ انگار  
 پاهایت سالم شده‌اند و دیگر نیازی به چوب زیر بغل نداری!  
 کارن خندید و گفت:

- بله. همین‌طور است. کفش‌های قرمز هم، همان‌طور که می‌بینید، پایم هستند  
 و دیگر نافرمانی و بازیگوشی نمی‌کنند و مرا بی‌اختیار به رقص و پایکوبی  
 وانی دارند. پاهایم هم خوب و سالم شده و دیگر نیازی به پاهای چوبی و  
 چوب‌های زیر بغل ندارم.  
 شاهزاده خانم پوست نازک پرسید:

- چطوری پاهایت سالم شدند؟ مگر نداده بودی میرغضب پاهایت را با تبر  
ببردی؟ پس چطوری پاهایت برگشته‌اند سر جای‌شان؟ نکند معجزه شده!  
پری دریایی کوچولو پرسید:  
- و کفش‌های قرمز؟ آن‌ها چطوری آرام و سر به راه شده‌اند؟  
کارن گفت:  
- داستانش مفصل است.  
همه یک‌صدا خواهش کردند:  
- بگو... بگو.  
کارن گفت:

- سال‌ها پس از آن اتفاقات شومی که باعث قطع شدن پاهایم شد، یک شب  
هانس کریستین را خواب دیدم. با گریه گفتم: "می‌بینی چقدر رنج می‌کشم و  
دچار چه عذابی هستم از دست این کفش‌های قرمز لعنتی؟ پاهایم را از دست  
داده‌ام و باید با پاهای چوبی و چوب‌های زیر بغل راه بروم." خلاصه  
همان‌طور که مثل ابر بهار اشک می‌ریختم، ماجرای بدبختی‌هایم را برایش  
تعریف کردم. او وقتی درد دلم را شنید خیلی دلش سوخت و اشک توی  
چشم‌هایش حلقه زد. بعد دستی به نشانه‌ی مهربانی روی موهایم کشید و گفت:  
"عیبی ندارد. فردا صبح که از خواب بیدار شوی می‌بینی همه چیز درست شده.  
هم پاهایت سالم شده‌اند، هم کفش‌های قرمزت رام و آرام شده‌اند. هیچ غصه  
نخور. تا فردا صبح تحمل کن. فردا صبح همه چیز درست می‌شود. حالا دیگر  
من باید بروم ترتیب کارها را بدهم." و بعد از اینکه با دست‌های گرم و  
مهربانش اشک‌های داغم را از روی گونه‌هایم پاک کرد، خداحافظی کرد و رفت.  
من حرف‌هایش را باور نکردم. فکر کردم دارد به من امید دروغی می‌دهد.  
صبح که از خواب بیدار شدم با کمال تعجب دیدم که پاهایم صحیح و سالم  
شده‌اند، چوب‌های زیر بغل و پاهای چوبی‌ام هم از بین رفته‌اند و دوباره  
شده‌ام همان کارن صحیح و سالم اول. کفش‌های قرمز هم کنار تخت‌خوابم  
جفت شده بودند. به نظر می‌رسید که عاقل شده و از شور و شر دست

برداشته‌اند. با ترس و لرز آن‌ها را پوشیدیم. انتظار داشتیم که باز به رقص درآیند و مرا بی‌اختیار با خود این‌ور و آن‌ور ببرند. ولی انگار نه، هیچ نشانی از بی‌قراری در آن‌ها نبود و کاملاً گوش به فرمانم بودند. از آن روز، همان‌طور که هانس کریستین عزیزم قول داده بود، همه چیز درست شد و برگشتم به زندگی عادی و الان سال‌هاست که دارم در آرامش کامل زندگی می‌کنم.

سپس کارن مکئی کرد تا نفس تازه کند و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد:  
 - امروز شنیدم قرار است هانس کریستین عزیز برای شرکت در جشن دویستمین سالگرد تولدش بیاید اینجا، گفتم بیایم هم دوستانم را از نزدیک ببینم و از دل‌تنگی درآیم، هم اینکه به عزیزانم در کار تدارک جشن تولد هانس کریستین کمک کرده باشم، هم اینکه وقتی هانس کریستین آمد، ازش قدردانی بکنم که لطف کرد و مرا از شر آن همه رنج و عذاب نجات داد.  
 شاهزاده خانم پوست نازک گفت:

- "آن‌که رنج‌ها را با شهادت تحمل کند، خیلی زود طعم شادی را خواهد چشید و رنگ خوش‌بختی را خواهد دید." این کلامی‌ست که هانس کریستین خیلی دوستش داشت و تا آنجا که یادم هست همیشه آن را به عنوان پند به خودش و تمام آن‌هایی که درگیر رنج و عذاب بودند می‌گفت، و دردمندان را دلداری می‌داد. فقط نمی‌دانم چرا گفته‌اش درباره‌ی من درست نبوده، و من بعد از آن همه عذابی که از آن یک دانه نخود سرتق کشیدیم، رنج و ناراحتی‌ام از بین نرفته، هنوز که هنوز است سرتا پایم درد می‌کند.

پری دریایی کوچولو شاهزاده خانم پوست نازک را دلداری داد و گفت:  
 - خودت را اذیت نکن، شاهزاده خانم. غصه هم نخور. به زودی تمام کارها- همان‌طور که هانس کریستین به کارن قول داد- درست می‌شود و تن تو هم از ناراحتی پیش آمده از آن یک دانه نخودی که زیر بیست تا تشک پر قویت جا خوش کرده بود، آسوده می‌شود.

شاهزاده خانم پوست نازک با حسرت گفت:

- خدا از دهانت بشنود.

خواهر بزرگ پری دریایی کوچولو گفت:

- بله، دوستان عزیز. هانس کریستین عزیز ما خیلی به این حرف اعتقاد داشت که "نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود". برای همین هم در تمام زندگی تلاش کرد و رنج کشید تا به گنج سعادت و شهرت و محبوبیت جهانی دسترسی پیدا کرد.

خواهر دوم گفت:

- اصلاً از همان کودکی آثار بزرگی و نبوغ در چهره‌اش پیدا بود، به طوری که وقتی مادرش در نوجوانی او را پیش پیرزن فال‌گیر برد تا سرنوشتش را پیش‌بینی کند، پیرزن فال‌گیر با کنجکاوای به خطوط پیشانی هانس کوچولو نگاهی کرد، بعد نفسی عمیق از سر رضایت خاطر کشید و سری به علامت خوش‌خبری تکان داد و گفت: "خوش‌حال باش و خیالت راحت باشد که پسرت مرد والامقامی می‌شود و روزی سرزمین مادری‌اش به او افتخار می‌کند و به افتخارش نورباران می‌شود".

خواهر سوم گفت:

- دوران سفرش به کپنهاگ در سن چهارده سالگی، برای راه یافتن به تأثر و آوازه‌خوانی یا بازیگری، یکی از سخت‌ترین دوره‌های زندگی هانس کریستین بود. او در این دوران طعم تلخ تمام بدبختی‌های ممکن را چشید. تنهایی و بی‌کسی، بی‌پولی، درماندگی و بلا تکلیفی، بی‌پناهی، اندوه و رنج، افسردگی و دل‌مردگی، نگرانی و تشویش، نمونه‌هایی از بدبختی‌هایی بودند که او در این دوران با آنها آشنا شد. از هر دری که با هزار امید به آن پناه می‌برد، رانده می‌شد و همه به او جواب منفی می‌دادند و ردش می‌کردند و یکی یکی درهای امید به رویش بسته می‌شد. وضع وخیم و فلاکت‌باری بود. مادام شال - بالرین معروف و ستاره‌ی مشهور بازیگری - شلنگ‌تخته انداختن‌ها و حرکات عجیب غریب دیگرش را که دید فکر کرد با یک نوجوان خل و چل طرف است، و بدون اینکه به هنر نبوغ‌آمیزش توجهی بکند، او را از خانه‌اش انداخت بیرون.

کارگردان تأثر قد و بالایش را با نگاه خریدارانه‌ی تاجری خبره و رانداز کرد و گفت: "برای تأثر خیلی لاغری... تازه، ما اینجا فقط تحصیل کرده‌ها را استخدام می‌کنیم، جناب‌عالی که هر را از پر تشخیص نمی‌دهی بفرما بیرون بگذار هوای تازه بیاید داخل!" و به این ترتیب بی‌رودربایستی به او فهماند که باید هر چه زودتر رفع زحمت کند. اما او هرگز نا امید نشد و بر طبق توصیه‌ی همان گفته‌ی مشهوری که به آن اعتقاد عمیق قلبی داشت: "تا رنج نبری، هرگز گنج برنداری" عمل کرد و بر تلاش و پیگیری و سخت‌کوشی‌اش افزود، چون باور داشت: "وقتی تمام درها بر روی آدم بسته می‌شود، آدم نباید ناامید شود و باید یقین داشته باشد که حتماً در دیگری هم هست که او هنوز آن را نزده و این همان دری است که حتماً به رویش باز می‌شود و از داخلش روشنایی و خوش‌بختی به طرفش می‌آید." بالاخره همین‌طور هم شد و درحالی‌که هانس کریستین تمام درها را زده بود، ناگهان به طور تصادفی، دری که هیچ فکرش را هم نمی‌کرد، به رویش باز شد و روشنایی و خوش‌بختی را به او هدیه داد.

پری دریایی کوچولو با کنجکاوای پرسید:

- کدام در به رویش باز شد؟

خواهر سوم دنباله‌ی حرف خواهر دوم را ادامه داد:

- در خانه‌ی "سییونی" ادیب نامدار دانمارک. در آنجا یک میهمانی باشکوه فرهنگی ترتیب داده بودند. در این میهمانی "باگه‌سون" شاعر سرشناس دانمارکی هم حضور داشت. هانس کریستین با التماس به این میهمانی راه یافت و در حضور "باگه‌سون" و دیگر ادیبان و موسیقی‌شناسان و دانشمندانی که در آن مجلس دور هم جمع شده بودند، صحنه‌هایی از کار هولبرگ را اجرا کرد و چند شعر هم خواند. باگه‌سون از هنرنمایی او خیلی خوشش آمد و تشویقش کرد و درباره‌ی او به دیگر میهمانان گفت: "پیش‌بینی می‌کنم که این جوان روزی کاری بزرگ خواهد کرد."

ناگهان صدای دل‌انگیز چهچه بلبلی شنیده شد. دوستان با شنیدن چهچه بلبلی خیلی خوشحال شدند. پری دریایی کوچولو با خوشحالی فریاد کشید:

- جانمی جان! دوست خوب چینی‌مان هم از راه رسید.

شاهزاده خانم پوست نازک گفت:

- حتماً او هم فهمیده قرار است هانس کریستین برای شرکت در جشن تولد

دوستان سالگی‌اش بیاید اینجا، آمده تا دوست قدیمی‌اش را ببیند.

صدای بلبلی چینی مثل همیشه زیبا و دل‌نشین بود، و از بس قشنگ بود مرده را زنده می‌کرد و مرگ را از در بیرون می‌راند. صدایی بود روشن و شفاف و گیرا که در خود آواز تمام چشمه‌ساران و جویباران و پرندگان خوش‌خوار را داشت و روح‌بخش بود. میزبانان جشن تولد هانس کریستین سرگرم حال و احوال پرسى با بلبلی چینی و خوش و بش با او بودند که سرباز حلبی ثابت‌قدم هم از راه رسید. مثل همیشه یونیفرم آبی و قرمز به تن داشت و روی یک پا شق و رق و به حالت خبردار ایستاده بود و به میزبانان سلام نظامی می‌داد. تفنگش را محکم به خودش چسبانده و به حالت پیش‌فنگ درآمده بود. او با صدایی رسا گفت:

- پس کجاست این آقای هانس کریستین؟ من که دلم برایش یک ذره شده.

دیگر طاقت تحمل دوری‌اش را ندارم. او را نشانم بدهید تا مثل کهنه‌سربازان غیور میهن‌دوست به او ادای احترام کنم.

میزبانان، از پری دریایی کوچولو و پنج خواهرش و پسر بازرگان و شاهزاده خانم پوست نازک تا کارن کفش‌قرمز و بلبلی چینی، با او حال و احوال‌پرسی کردند و او هم به جمع‌شان پیوست.

میزبانان پس از پایان یافتن خوش و بش، درحالی‌که میز بزرگ جشن را می‌چیدند و دسته‌های گل تاق نصرت را آماده می‌کردند و سرتاسر باغ را با چراغ‌های رنگی آذین می‌کردند، به گفتگو درباره‌ی هانس کریستین عزیزشان ادامه دادند.

کارن کفش‌قرمز گفت:

- "پایان شب سیه سفید است"، این همان کلام مشهوری بود که هانس کریستین عزیز خیلی دوستش داشت و همیشه آن را به خودش و دیگران می‌گفت. از آن امید می‌گرفت و به دیگران امید می‌بخشید. به خود من هم توی خواب چند بار همین را گفت و امیدوارم کرد.

بقیه یک‌صدا گفتند:

- به ما هم همیشه همین را می‌گفت.

کارن کفش‌قرمز افزود:

- با اتکا به این رهنمود و با امید گرفتن از آن بود که هانس کریستین توانست مرد و مردانه بر تمام سختی‌ها و رنج‌های تنهایی و فقر و ناکامی چیره شود و مشکلات را با سخت‌کوشی و امیدواری پشت سر بگذارد. البته کمک‌های بی‌دریغ مادی و معنوی پروفیسور "گلدبرگ" شاعر و "ویسه"ی ادیب را هم که استعداد پنهانی او را با تیزبینی دیده و او را زیر چتر حمایت خود گرفته بودند، نباید فراموش کرد.

شاهزاده خانم پوست نازک ادامه داد:

- این را هم نباید فراموش کرد که سخت‌کوشی، پرکاری و عشق و علاقه‌ای که هانس کریستین به آموختن و پیش رفتن نشان می‌داد او را لایق این حمایت‌ها کرد.

خواهر بزرگ پری دریایی کوچولو گفت:

- دقیقاً همین‌طور است. هانس عزیز ما کسی بود که یک لحظه از آموختن غافل نمی‌شد. تمام وقتش را به یادگیری می‌گذراند. زحمت‌کش بود و سخت‌کوش. همین‌ها باعث موفقیتش شد.

خواهر دوم گفت:

- اولین بازیگری او در باله‌ای بود به نام "آرمیدا" که در آن نقشی کوچک بر عهده داشت و در نقش دیو مدتی کوتاه برصحنه ظاهر شد. اگرچه در این نخستین نقش کوتاه نمایشی خود خوش درخشید اما این درخشش باعث خوش‌وقتی‌اش نشد. در آن دوران، روزهای بسیار غم‌باری را می‌گذراند.

تنگدستی به شدت آزارش می‌داد. کسی را هم نداشت که با او از تنگدستی‌اش حرف بزند و کمک بخواند. اگر هم کسی را داشت خجالت می‌کشید که در این باره چیزی بروز دهد. اغلب روزها تنها و دل‌تنگ روی نیمکت باغی می‌نشست و قرص کوچک نان‌ش را به دندان می‌کشید و وصله‌ی شکم همیشه گرسنه‌اش می‌کرد. در همین روزها یکی از دوستان حامی‌اش، "مادام کولب‌یورسون"، در مکالمه‌ای او را "شاعر جوان" خطاب کرد و با آن که لحنش کم و بیش شوخی‌آمیز بود ولی همین خطاب تشویق‌آمیز شور و شوقی در هانس کریستین تازه‌کار برانگیخت و از شدت هیجان اشک در چشمانش حلقه زد. از همان دم شور و شوق واقعی برای نوشتن و سرودن روحش را از خود پر کرد و او را مطیع خواست و اراده‌ی خود ساخت.

خواهر دوم گرم صحبت بود که دید دو نفر دارند به طرفشان می‌آیند. بقیه‌ی میزبانان هم متوجه نزدیک شدن آن دو نفر شدند. یکی‌شان کوچک بود، دیگری بزرگ. یکی‌شان کوتاه بود، دیگری دراز. یکی‌شان لاغر بود، دیگری چاق. وقتی خوب جلو آمدند میزبانان آن‌ها را شناختند. کلاوس کوچک و کلاوس بزرگ بودند. کلاوس بزرگ آنقدر چاق شده بود که به سختی می‌توانست راه برود. راست‌راستی که از چاقی داشت می‌ترکید. نفس‌نفس می‌زد و هن‌هن کنان خودش را جلو می‌کشید. کنارش کلاوس کوچک، مثل همیشه زیر و زرق و تیز و فرز بود. کلاوس بزرگ گوش کلاوس کوچک را گرفته بود و او را با خود می‌کشید. وقتی جلو آمدند، میزبانان سلام کردند و حال‌شان را پرسیدند. کلاوس کوچک خیلی مؤدب جواب سلام‌شان را داد و با آن‌ها خوش و بش کرد. ولی نفس کلاوس بزرگ چنان بند آمده بود که نمی‌توانست حرف بزند. مدتی طول کشید تا حالش جا آمد و توانست حرف بزند. پسر بازرگان باحیرت ازش پرسید:

- چرا اینقدر چاق و چله شده‌ای کلاوس بزرگ؟ نکند یک‌وقت از چاقی بترکی!

کلاوس بزرگه با دست آزادش یکی محکم زد توی سر کلاوس کوچکه و با دست دیگرش گوش او را محکم‌تر کشید، چنان که بیم آن می‌رفت که گوش دراز شده‌ی کلاوس کوچکه از بیخ کنده شود. بعد گفت:

- از دست این نابه‌کار. هر بلایی سر من می‌آید زیر سر این ناقلاست. مرا کرد توی کیسه، یک سنگ بزرگ هم انداخت رویم، کیسه را انداخت توی رودخانه تا به دیدار پری دریایی بروم و او به من گله‌ای بزرگ گاو و گوسفند و بز بدهد. من زودباور هم خام شدم، حرف‌های این دروغ‌گوی حقه‌باز را باور کردم، به زور خودم را چپاندم توی کیسه‌ی بزرگ پر از قلوه‌سنگ، ازش خواهش کردم مرا بیندازد توی آب. این بلایی است که این دغل‌کار سر من آورد. بله، همین که الان خودش را به موش‌مردگی زده و این طور گردنش را کج کرده، ادای مظلوم‌های ننه‌مرده را درمی‌آورد.

بعد باز هم یکی زد توی سر کلاوس کوچکه و گوشش را محکم‌تر کشید. بعد ادامه داد:

- شانس آوردم ته دریا کیسه گیر کرد به یک تکه شیشه‌ی تیز، پاره شد و من توانستم از توی آن بیایم بیرون. اگر کیسه به آن شیشه گیر نکرده بود، الان ته دریا داشتم می‌پوسیدم و خوراک ماهی‌ها می‌شدم. نمی‌دانید با چه فلاکتی نجات پیدا کردم. آنقدر آب خورده بودم که داشتم خفه می‌شدم. برای همین است که این قدر چاق شده‌ام، یعنی هنوز نصف بیشتر آب‌هایی که خورده‌ام از توی شکم بیرون نیامده. الان هم شنیدم آقای هانس کریستین دارد می‌آید اینجا تا در جشن دویستمین سالگرد تولدش شرکت کند، گفتم بیایم هم خدمت این دوست قدیمی‌ام سلامی عرض کنم، هم این نابه‌کار را بیاورم تا شکایتش را به آقای هانس کریستین بکنم و ایشان را باخبر کنم که از دست این لعنتی زبان‌باز چه عذاب‌ها که نکشیده و چه بدبختی‌ها که ندیده‌ام.

و باز یکی دیگر محکم کوبید فرق سر کچل کلاوس کوچکه و با دست دیگرش گوش او را محکم‌تر کشید، طوری که فریاد التماس‌آلود کلاوس کوچکه رفت هوا:

- آخ، به دادم برسید! واخ، نجاتم بدهید! مخم تکان خورد بس که کوبید توی سرم، شدم دراز گوش بس که گوشم را کشید.

کلاوس بزرگه تشری به او زد و چشم غره‌ای رفت که او را آرام کرد:

- خوبه، خوبه، نمی‌خواهد ننه‌من‌گرییم بازی دربیآوری و مظلوم‌نمایی کنی. همه تو را می‌شناسند و می‌دانند که چه جنس خرابی داری و چقدر حقه‌بازی! بعد یکی محکم زد توی دهان کلاوس کوچکه، آنوقت رو کرد به میزبانان و ادامه داد:

- داشتم می‌گفتم... می‌خواهم از آقای هانس کریستین خواهش کنم که بین ما دو تا داوری کند و هر کدام‌مان را مقصر می‌داند به شدت تنبیه کند، که بی‌شک مقصر این نابه‌کار حقه‌باز است (و با حالتی غیر دوستانه اشاره کرد به کلاوس کوچکه)، البته اگر منصفانه قضاوت شود.

کلاوس کوچکه به دفاع از خودش پرداخت و درحالی‌که سعی می‌کرد گوشش را از توی دست بزرگ کلاوس بزرگه بیرون بکشد، گفت:

- همه‌اش تقصیر خودش است. می‌خواست آن بلاها را سرم نیاورد تا من هم این بلا را سرش نیاورم. اولش که با آن کلوخ بزرگ محکم کوبید به ملاج اسبم، اسب نازنینم را جابه‌جا کشت، یگانه مایه‌ی دل‌خوشی‌ام در تمام این دنیا را ازم گرفت، مرا بی‌کس کرد. بعد هم وقتی فهیمد توی یک معامله‌ی نان و آبدار صاحب زر و سیم فراوان شده‌ام، قصد جانم را کرد و شبانه با تبر آمد سراغم تا با یک ضربه‌ی جانانه به خیال خودش هلاکم کند. توی تاریکی آمد توی اتاقم. پاورچین پاورچین آمد کنار تخت‌خوابم. بعد تبرش را برد بالای سرش و با تمام قدرت فرود آورد روی پیشانی‌ام. فقط شانس یارم بود که آن شب توی تخت‌خوابم نخوابیده بودم و جای خودم مادر بزرگ مرده‌ام را روی تخت خوابانده بودم، که اگر غیر از این بود همان شب جای مادر بزرگ، پیشانی من سوراخ شده بود، و عمرم را داده بودم به شما. بعدش هم در نبرد تن به تن بعدی، مرا عین موش از کمر گرفت، انداخت توی کیسه، در کیسه را محکم بست. بعدش کیسه را برد لب رودخانه، سپرد به جریان آب تا غرق شوم و از

شرم خلاص شود، سیم و زر فراوانم را هم صاحب شود. اما من زرنگتر از او بودم. با زرنگی خودم را نجات دادم. چوپان پیری را که آرزوی مرگ داشت، جای خودم نشاندم توی کیسه، فرستادمش ته دریا تا به آرزویش برسد و خودم صحیح و سالم از آب درآمدم. بعد خواستم درس عبرتی به او بدهم تا دیگر قصد آزار کسی را نداشته باشد، طمع به مال دیگران هم نکند. برای همین با نقشه‌ای زیرکانه فریبش دادم و به طمعش انداختم، بعد کردمش توی کیسه‌ای پر از قلوه‌سنگ‌های سنگین و انداختمش توی آب دریا تا هرچه زودتر برود ته آب و خودش را برساند به پری دریایی، از او گله‌های گاو و گوسفند و بز هدیه بگیرد. او هم که آدمی طمع‌کار و زودباور است، خام شد، وعده‌های دروغی‌ام را باور کرد، رفت توی کیسه. من هم به خواهش خودم کیسه را انداختم توی آب که هرچه زودتر برود ته آب، تا هم من از دست مردم‌آزاری‌هایش خلاص شوم، هم خودش درس عبرت بگیرد و ادب شود، دیگر مردم‌آزاری نکند. بله... این سزای کسی است که دیگران را آزار می‌دهد، قصد جان دیگران را می‌کند، به اموال دیگران چشم طمع می‌دوزد و روحش پر است از بخل و حسادت و تنگ‌نظری و بدجنسی و بدخواهی.

وقتی حرف‌های کلاوس کوچک تمام شد، کلاوس بزرگه گوش‌های او را از دو طرف، با شدت تمام چنان کشید که فریاد کلاوس کوچک از شدت درد به آسمان هفتم رفت:

- آخ، به دادم برسید... واخ، نجاتم بدهید... گوش‌هایم دارند کنده می‌شوند... یکی نیست به داد من بیچاره برسد؟

سرانجام با میانجی‌گری میزبانان، و با خواهش و تمنای پری دریایی کوچولو، کلاوس بزرگه حاضر شد گوش کلاوس کوچک را ول کند و از زدن توی سرش دست بردارد، تا هانس کریستین بیاید و بین آن دو منصفانه قضاوت کند.

آن‌ها به آن دو اطمینان دادند که هانس کریستین انسانی با انصاف است و بین آن‌ها قضاوتی عادلانه می‌کند و اجازه نمی‌دهد یک سر سوزن حق کسی ضایع شود یا به کسی ظلم شود.

همچنین قرار شد کلاوس کوچک و کلاوس بزرگ دست از درگیری بردارند و به جای پریدن به هم، به میزبانان کمک کنند تا به کمک هم جشن میهمانی را هرچه باشکوه‌تر برگزار کنند.

کلاوس بزرگ با اکراه پذیرفت. درحقیقت توی رودربایستی قرار گرفت و قبول کرد. خواهر اول پری دریایی کوچولو وظایف‌شان را مشخص کرد. قرار شد که کلاوس بزرگ میوه‌های تر و تازه را از درخت‌های باغ بچیند و آن‌ها را بشوید و تمیز کند. کلاوس کوچک هم مسئول پختن کلوچه‌های مربایی با مخلوطی از مرباهای توت‌فرنگی و آلبالو و گیلاس و تمشک شد.

خواهر اول پری دریایی کوچولو درحالی‌که داشت مقدمات تهیه‌ی کیک بزرگ میهمانی را فراهم می‌کرد که قرار بود به شکل جوجه اردک- این محبوب‌ترین آفریده‌ی هانس کریستین- باشد، گفت:

- در اغلب ماجراهایی که هانس کریستین حکایت کرده، همیشه همین‌طور است. آن که بدکار است و قصد آزار رساندن به دیگران را دارد در آخر داستان خودش گرفتار تبه‌کاری‌اش می‌شود و سزای بدجنسی‌هایش را می‌بیند. خواهر دوم درحالی‌که داشت دویست شمع روی کیک را که قرار بود به هفت رنگ رنگین‌کمان باشد، آماده می‌کرد، گفت:

- هانس کریستین معتقد به این کلام مشهور بود که "برای دیگران چاه مکن که خودت در آن می‌افتی" و همیشه در داستان‌هایش ماجرا را طوری پیش می‌برد که در پایان داستان خواننده همین درس اخلاقی را از داستان نتیجه بگیرد.

بلبل چینی گفت:

- درس اخلاقی داستان کلاوس بزرگ و کلاوس کوچک هم همین است دیگر.

در این هنگام مادر لکک همراه با جوجه‌هایش که نوک‌های سیاه‌شان را باز نگه داشته بودند و از هرچیزی که می‌دیدند تعجب می‌کردند، از راه رسیدند. پدر لکک هم عقب‌دار خانواده بود و با کمال دقت مراقب بود کسی از راه راست منحرف نشود و خدای نکرده جوجه لککی پایش را کج نگذارد. لکک‌ها سر و صدای زیادی راه انداخته بودند و "هاجی هاجی" کنان پیش می‌آمدند. میزبانان که از دیدن‌شان خیلی خوشحال شده بودند به آن‌ها خوش آمد گفتند.

بلبل چینی پرسید:

- شما هم مثل ما برای دیدن هانس کریستین آمده‌اید؟

مادر لکک گفت:

- بله. شنیدیم که قرار است برای شرکت در جشن دویستمین سالگرد تولدش بیاید اینجا، گفتیم بیاییم هم عرض ادبی کرده باشیم هم از نزدیک دوست عزیزمان را ببینیم و دل‌مان از دیدنش وا شود که خیلی دل‌مان برایش تنگ شده. راستش را بخواهید دل‌مان برای دیدنش لک زده.

پری دریایی کوچولو از جانب خودش و خواهرانش و دیگر میزبانان به لکک‌ها خیر مقدم گفت و از آن‌ها خواست به جمع ترتیب‌دهندگان جشن بپیوندند و با دیگران همکاری کنند. قرار شد مادر لکک و جوجه‌ها با نوک‌های بلندشان برگ‌های خشکیده را از روی زمین جمع کنند و باغ را تمیز و مرتب کنند. پدر لکک هم گوشه‌ای روی یک پایش بایستد و مراقب بچه‌ها باشد که کارشان را درست انجام دهند و دست از پا خطا نکنند.

پسر بازرگان درحالی‌که داشت آرد کیک جشن را الک می‌کرد، گفت:

- داشتید از زندگی هانس کریستین عزیز می‌گفتید، یادتان رفت بقیه‌اش را بگویید.

خواهر دوم پری دریایی کوچولو گفت:

- یادمان نرفت. میهمانان تازه از راه رسیدند. سرگرم احوال‌پرسی با آن‌ها شدیم.

پسر بازرگان گفت:

- حالا می‌شود بقیه‌ی داستان زندگی هانس نازنین را بگویید؟ برای من یکی که خیلی شیرین و شنیدنی است. فکر می‌کنم برای دیگران هم همین‌طور باشد. بقیه با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردند.

خواهر دوم پری دریایی کوچولو پرسید:

- به کجا رسیدیم؟

بلبل چینی گفت:

- به آن‌جا که هانس کریستین عزیز ما با سخت‌کوشی شروع کرد به پیشرفت در یادگیری.

خواهر دوم پری دریایی کوچولو گفت:

- بله. بالاخره رنج‌های هانس کریستین به ثمر رسید و با حمایت دوستان صاحب نفوذی که قدرت احساس و نبوغ آفرینندگی‌اش را درک کرده بودند- از جمله "کالین" که در آن زمان مدیر تأثیر سلطنتی بود و شخصی بود دلسوز و حامی حقیقی هنرمندان و شاعران و بازیگران بااستعداد- ترقی کرد و برای خودش جایی در دنیای بزرگ هنر باز کرد و جای پای محکمی پیدا کرد. هانس کریستین در وجود "کالین" پدر دومی برای خود یافت که در دلسوزی و حمایت از او کمتر از پدر اصلی‌اش نبود. فرزندان او را مثل برادران و خواهران خود دوست داشت و خانه‌ی او برایش روشن‌ترین و دوست داشتنی‌ترین خانه‌ی جهان- بعد از خانه‌ی مادری‌اش- شد.

خواهر سوم گفت:

- البته حامیان دیگری هم داشت که بد نیست ذکر خیری هم از آن‌ها بکنیم، از جمله پروفیسور "تیله" که در آن زمان دانشجویی جوان و یاری همدل بود و با دقت کامل مراقب بالندگی فکری هانس کریستین بود. این‌دو خیلی زود با هم صمیمی شدند و انس و الفتی عمیق پیدا کردند. حامیان و پشتیبانان بزرگوار دیگری هم بودند که خانه‌ی مهرشان کانونی گرم برای او بود و هانس کریستین را که در سرمای بی‌کسی در حال افسردن بود به خود می‌پذیرفت و

دلگرمی می‌بخشید. اینان آثارش را می‌خواندند و تشویقش می‌کردند و برای اجرای آن‌ها در تئاتر و انتشارشان تلاش می‌کردند.

خواهر چهارم ادامه داد:

- البته حمایت کالین چیز دیگری بود. او به هانس کریستین کمک کرد تا در مدرسه‌ی دولتی لاتین امکان تحصیل پیدا کند و به طور رایگان در مدرسه‌ی در "سلاگسه" آموزش ببیند. کالین همیشه، با لحنی پدران و صمیمی، به هانس کریستین می‌گفت: "هر نیازی داری رک و راست برایم بنویس و مرا در جریان پیشرفت کارت قرار بده".

او که استعدادهای پنهان هانس کریستین را با تیزبینی دیده و کشف کرده بود، او را زیر چتر حمایت خود گرفت و سبب شد که هانس کریستین بتواند به تحصیل منظم و جدی بپردازد.

خواهر پنجم رشته‌ی کلام را از دست خواهر چهارم درآورد تا هم او نفسی تازه کند و هم بتواند با دقت و سرعت بیشتری خامه‌ی کیک جشن تولد را هم بزند.

- در این سال‌ها هانس کریستین چند نمایشنامه هم نوشت، از جمله تراژدی ملی "راهزنان ویزنبرگ" و تراژدی تاریخی "آفسو" که هیچ‌کدام برایش موفقیتی کسب نکردند و تمام صاحب‌نظرانی که آن‌ها را خواندند نظر دادند که او باید آموزش‌های لازم را برای درست و اصولی نوشتن فرا بگیرد، و این آثاری که خلق کرده ارزش چندانی ندارند.

میهمان بعدی چنان کوچولو بود که وقتی آمد هیچ‌کس متوجه آمدنش نشد. حدس می‌زنید او کی بود؟ بله. درست حدس زدید. این میهمان "لیزا بند انگشتی" بود. او همراه با همسرش - پادشاه بند انگشتی گل‌ها - از راه رسید. آن‌ها پیش از اینکه به دیدار میزبانان جشن بیایند بین گل‌های باغ سرگرم پرواز شدند تا روح‌شان تازه شود و از عطر گل‌ها جانی دوباره بگیرند، و بعد از سفر به آن دور و درازی حال‌شان جا بیاید. سرگرم پرواز از گلی به گلی

دیگر بودند و احساس خوشبختی می‌کردند که ناگهان بلبل چینی آن‌ها را دید و وقتی فهمید کی اند هیجان‌زده صحبت خواهر پنجم را قطع کرد و شادمانه فریاد کشید:

- بچه‌ها، آنجا را تماشا کنید. ببینید کی آمده!

تازه در این زمان بود که میزبانان لیزا بند انگشتی و شوهرش را دیدند و به پیشوازشان رفتند. آن‌ها هم آمده بودند تا در جشن تولد هانس کریستین شرکت کنند، او را از نزدیک ببینند و به او عرض ادب کنند. آخر آن‌ها هم فرزندان خیال هانس کریستین بودند و تخیل قوی و پربار او به آن‌ها جان بخشیده و عمر ابدی عطا کرده بود، و از طریق‌شان میلیون‌ها کودک و نوجوان را به هیجان آورده، به آن‌ها درس‌های گران‌بهای اخلاقی و تربیتی برای درست و شریف زیستن داده و آن‌ها را با این درس‌ها پرورده بود. پس جا داشت که سپاس‌گزار و قدرشناس او باشند.

میزبانان به آن دو خیر مقدم گفتند و از آن‌ها به گرمی استقبال کردند و برای آن‌ها هم وظایفی تعیین کردند. لیزا بند انگشتی و شوهرش مسئول انتخاب معطرترین گل‌ها برای گلاب‌گیری و عطر افشانی بر سر و روی هانس کریستین، هنگام ورودش به مجلس جشن، شدند.

خواهر پنجم، پس از اینکه لیزای بند انگشتی و همسرش به کارشان سرگرم شدند، صحبتش را درباره‌ی زندگی هانس کریستین ادامه داد و درحالی‌که برای کیک جشن تولد شکلات مخصوص درست می‌کرد، گفت:

- در مدرسه‌ی لاتین او به پرنده‌ای بلندپرواز می‌مانست که اسیر قفس شده باشد. مدام در قفس پر و بال می‌زد و شور و شوق فراوان برای یادگیری و اراده‌ی عالی برای دانا شدن نشان می‌داد. اما درس‌ها سخت بودند و امواج سهمگین درس‌های دشواری چون جغرافی و دستور زبان و ریاضیات مثل سیل او را در خود غرق می‌کردند. نگران بود مبدا نتواند از پس این درس‌های سخت بر بیاید. با این وجود تمام تلاشش را می‌کرد و هرگز ناامید نمی‌شد. بالاخره هم با سخت‌کوشی و پیگیری فراوان توانست در برخی از این درس‌ها

پیشرفت چشمگیری کند و نمره‌های خوبی بگیرد و تشویق شود. تشویق آموزگاران اعتماد به نفس از دست رفته‌اش را به تدریج به او برگرداند. تابستان سال بعد، برای نخستین بار پس از آغاز سفر ماجراجویانه‌اش، به زادگاهش برگشت و با دیدن برج قدیمی و سر به فلک کشیده‌ی کلیسای زادگاهش، چنان رگباری از خاطرات گذشته بر ذهنش هجوم آورد و هیجان زده شد که بی‌اختیار اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. مادر عزیزش را پس از سال‌ها دوری دید. دیدار مادر و فرزند چنان به وجدشان آورد که هر دو تنگ و گرم یکدیگر را در آغوش گرفتند و غرق بوسه کردند. دوستان و آشنایان قدیمی را دید و از دیدارشان روحش تازه شد. از این‌که می‌دید همه او را می‌شناسند و تحسین می‌کنند و به عنوان جوانی بلندآقبال به هم نشان می‌دهند، آن‌قدر احساس خوش‌بختی کرد که انگار بر اوج آسمان سعادت ستاره‌ای بود فروزان.

خواهر اول، درحالی‌که داشت توت‌فرنگی‌های روی کیک تولد را آماده می‌کرد، گفت:

- در ماه‌های بعد هانس کریستین شروع به سرودن شعرهای طنزآمیز کرد و تغییرات عمیقی در آفرینش ادبی‌اش پدید آمد. بوته‌ای از رشد بازمانده، پیوند خورده بود و کم‌کم داشت جوانه‌های تازه می‌داد. در سال ۱۸۲۸ و در سن ۲۳ سالگی دانشجو شد و در همین سال نخستین کتابش "سفر پیاده به آماک" به چاپ رسید. این کتاب طنزآمیز حال و هوای فکری‌اش را در آن دوره به روشنی نشان می‌دهد، به‌ویژه گرایشش را به تبدیل کردن همه چیز به شوخی و این‌که با چشمان اشکبار، سربه‌سر احساساتش بگذارد و با آن‌ها شوخی کند. کتاب به سرعت نایاب شد و در مدتی کوتاه چند بار تجدید چاپ شد. سال بعد با موفقیت در امتحان زبان‌شناسی تاریخی و فلسفه قبول شد و نخستین مجموعه شعرش را منتشر کرد که این یکی هم با استقبال گرم خوانندگان روبرو شد.

دیگر خورشید کامیابی بر فراز راه زندگی‌اش خوش می‌درخشید و راه آینده‌اش را به‌روشنی به او نشان می‌داد. او نیز با نگاهی روشن‌بین به راهی که خورشید به او می‌نمود، می‌رفت: به راه امید آفریدن، شادی بخشیدن و آرامش عطا کردن به خوانندگانش، از کودک و نوجوان تا بزرگسال.

میهمانان بعدی "گردا" و "کای" بودند که نشسته بر پشت گوزن لاپلندی، همراه با سر و صدای قارقار یک جفت کلاغ پرگو از راه رسیدند. این دوتا بهترین همبازی‌های همیشگی بودند و اگرچه خواهر و برادر واقعی نبودند اما آنقدر به هم دلبستگی داشتند که از خواهر و برادر واقعی برای هم عزیزتر بودند. آن دو پیش می‌آمدند و با هم سرود می‌خواندند:

جایی که گل‌های سرخ زمین پر از گل را  
زینت می‌بخشد  
در آن‌جا، ما برای دوست بزرگ کودکان  
هانس کریستین مهربان  
سرود خوشامد می‌خوانیم  
و دوستمین سالگرد تولد فرخنده‌اش را  
از ته دل به او تبریک و تهنیت می‌گوییم.

آن‌ها هم آمده بودند تا در جشن تولد هانس کریستین شرکت کنند. میزبانان به آن‌ها خیر مقدم گفتند. همه از دیدن‌شان خوش‌حال شدند. آخر زمانی دراز بود که همدیگر را ندیده بودند و دل‌شان برای هم یک ذره شده بود. خیر بازگشت دوباره‌ی هانس کریستین سبب شده بود که این فرزندان مهربانش از گوشه و کنار سرزمین رؤیاها و افسانه‌ها دور هم جمع بشوند و دیدارها تازه و دل‌ها شاد شود.

دوستان مشتاقانه از کای پرسیدند:

- دیگر کاملاً خوب شده‌ای؟

- آن خرده شیشه‌ها از توی قلب و چشمت آمدند بیرون؟

- حالا دیگر دنیا را زشت و سیاه نمی‌بینی؟

- و به فکر اذیت و آزار رساندن به دیگران نیستی؟

کای گفت:

- بله، تمام خرده‌شیشه‌ها آمدند بیرون و جای زخم‌شان هم مدت‌هاست که خوب شده. اشک‌های داغ گردا افتادند روی سینه‌ام. بعد نفوذ کردند توی قلبم. توده‌ی یخ قلب منجمدم را آب کردند و خرده‌شیشه‌ای را که در اعماق قلبم پنهان شده بود نوب کردند، آن را از قلبم ریختند بیرون. آن وقت گردای عزیز و مهربانم را شناختم و فهمیدم چه فداکاری بزرگی برایم کرده و چطور خودش را به آب و آتش زده تا مرا پیدا کند و از دست ملکه برفی و این خرده‌شیشه‌های لعنتی که توی قلب و چشم‌هایم رفته بودند نجات بدهد. از این همه مهربانی قلبم به درد آمد. زدم زیر گریه. آن قدر گریه کردم تا تمام خرده‌شیشه‌ای که توی چشمم رفته بود، آمد بیرون و دنیا جلو چشمم رنگ دیگری به خودش گرفت. دنیایی که بعد از رفتن خرده‌شیشه به چشم و قلبم پر شده بود از سیاهی و زشتی، بار دیگر پر شد از روشنایی و زیبایی، و من این خوش‌بختی را مدیون گردای نازنینم هستم و تا آخر عمر ممنونش هستم.

شاهزاده خانم پوست نازک گفت:

- همه باید قدرشناس محبت و فداکاری دیگران باشیم، باید سپاس‌گزار مهربانی دوستان از خودگذشته باشیم. همین فداکاری‌هاست که به زندگی لطف و صفا می‌بخشد.

کلاوس کوچک‌که گفت:

- و آن که برای دوستش فداکاری می‌کند تا نجاتش بدهد باید بداند که مسلماً فداکاری‌اش بی‌نتیجه نمی‌ماند و ثمره‌اش دیر یا زود نصیب خودش می‌شود.

کارن کفش‌قرمز گفت:

- به نظر من مقصود هانس کریستین عزیز از نوشتن این داستان این بوده که به ما بیاموزد آن‌هایی که جهان را بد و زشت و تیره می‌بینند، و بی‌عاطفه و سنگدل اند، خرده‌هایی از شیشه‌ی جادویی آینه‌ی دیو بدجنس رفته توی چشم و قلب‌شان که این‌طوری شده‌اند. شیشه شکسته‌ی این آینه هرچیز زیبا و خوب را چروکیده و درهم برهم می‌نمایاند. زیبا را زشت، خوب را بد، والا را پست، درست را نادرست و باارزش را بی‌ارزش نشان می‌دهد. این‌ها همه از ثمرات بد آن آینه‌ی جادویی و نفرین شده‌ی دیو تبهکار است که افتاده زمین، شکسته و تکه‌هایش می‌رود توی قلب و چشم بعضی از آدم‌ها و آن‌ها را تیره‌بین و سنگدل می‌کند.

میزبانان برای کای و گردا و گوزن لاپلندی و آن یک جفت کلاغ سیاه پیر نیز وظایفی تعیین کردند تا در برگزاری جشن تولد هانس کریستین شرکت کرده باشند. کلاغ‌ها مأموریت یافتند که بروند قارقارکنان همه جا جار بزنند و همه را خبردار کنند که به زودی هانس کریستین از راه می‌رسد و مراسم باشکوه جشن تولدش در باغ آرزو آغاز می‌شود. گوزن هم مأموریت یافت که شیر فراوانی به میزبانان بدهد تا هنگام ورود هانس کریستین، از او و سایرین با شیرقهوه پذیرایی شود. کلاوس بزرگه هم مسئول دوشیدن گوزن شد. خواهر بزرگ پری دریایی کوچولو به خواهش کارن کفش‌قرمز و پسر بازرگان، داستان زندگی هانس کریستین را ادامه داد و ماجراهای دیگر زندگی او را چنین تعریف کرد:

- در تابستان سال ۱۸۳۰، زمانی که هانس کریستین ۲۵ ساله بود و کم‌کم داشت شهرتی برای خودش دست و پا می‌کرد، به قصد آشنا شدن با زادگاهش، سفری به "ژوتلند" کرد. در تمام شهرهای بین راه به گرمی از او استقبال شد. او را به عنوان نویسنده‌ی محبوب کتاب "سفر پیاده" و به دلیل سرودن شعرهای طنزآمیزش می‌شناختند و دوستش داشتند. در همین تابستان بود که خورشید تابناک عشق برای نخستین بار، پرتوهای گرم و فروزانش را بر قلب او تابانید و دختری دلبر و مه‌پیکر با دو چشم قهوه‌ای

ملایم دل از او ربود و او را به شدت شیفته و شیدای خود کرد. اما افسوس که دختر دل‌باخته‌ی پسری دیگر بود و سرانجام به عشق او پاسخ منفی داد و با دلدادگی خود ازدواج کرد. به این ترتیب، این نخستین عشق پرشور او با شکست و ناکامی روبرو شد. هانس کریستین پس از مدتی که جراحتهای قلب زخم‌خورده‌اش به تدریج التیام یافت و اندوهش فرو نشست، عواطف پرشور عاشقانه‌اش را در مجموعه شعری با عنوان "خیالات و قلم‌اندازها" و در یک متن نمایشی با نام "دیدار و جدایی" بازآفرید و خاطرات عشق نخستینش را در این آثار ادبی جاودانه کرد تا خود را از سنگینی بار و فشار نومییدی ناشی از شکست در این عشق ناکام برهاند. این نمایش که داستان عشق پرشور بین یک زوج جوان بود، و هانس کریستین تصویرهایی از عشقش را به محبوبه‌اش با آن چشم‌های قهوه‌ای ملایم در آن بازتاب داده بود، پنج سال بعد بر صحنه‌ی نمایش اجرا شد.

خواهر دوم رشته‌ی کلام را از دست خواهر بزرگ درآورد و درحالی‌که داشت شکر کیک را پیمانه می‌کرد، ادامه داد:

- در بهار سال ۱۸۳۱، هانس کریستین، به توصیه‌ی دوست و حامی بزرگوارش کالین، برای عوض کردن حال و هوایش و آشنا شدن با اندیشه‌های نو، برای نخستین بار دانمارک را ترک کرد و روانه‌ی آلمان شد. در آن جا همه چیز به نظرش تازه و شگفت‌انگیز بود. در این سفر دوستانی تازه و گران‌قدر پیدا کرد، از جمله با "تیک" نویسنده‌ی آلمانی و از پیش‌گامان مکتب رمانتیک، و "کامیسو" شاعر آلمانی آشنا شد و این آشنایی تبدیل به دوستی عمیق و پایدار دوطرفه بین آنها شد. کامیسو نخستین کسی بود که برخی از آثار هانس کریستین را به زبان آلمانی ترجمه کرد.

پس از بازگشت از سفر آلمان، هانس کریستین، بی‌درنگ خاطرات این سفر را در سفرنامه‌ای با عنوان "سایه‌های سفر" منتشر کرد.

خواهر سوم ادامه داد:

- در این سالها هانس کریستین مجبور بود تنها با درآمد حاصل از انتشار آثارش هزینه‌های زندگی را بپردازد و چون دانمارک کشوری کوچک است و در آن روزگار تیراژ کتاب در این سرزمین خیلی بالا نبود، بنابراین انتشار کتاب درآمد زیادی نصیب هانس کریستین نمی‌کرد و درآمدش آنقدر ناچیز بود که با آن تأمین هزینه‌های زندگی دشوار بود. این وضع هانس کریستین را عذاب می‌داد. به همین دلیل ناچار شد چند اثر برای تأثیر ترجمه کند تا درآمد بیشتری داشته باشد و بتواند از پس تأمین مخارج خوراک و پوشاکش بربیاید. همچنین چند متن برای آثار آوازی و باله و اپرا ترجمه و تنظیم کرد. در همین دوران کتابی کوچک با عنوان "چکیده‌هایی از احوال شاعران دانمارک" منتشر کرد که در آن به‌طور خلاصه به بررسی خصوصیت‌های مثبت نامدارترین شاعران دانمارک پرداخت. از این کتاب استقبالی چشمگیر شد و هنوز هم یکی از بهترین کارهای هانس کریستین شمرده می‌شود.

خواهر چهارم در ادامه‌ی صحبت‌های خواهر سوم گفت:

- بالاخره هانس کریستین تصمیم گرفت به سفری درازمدت برود و در طول این سفر بر بار تجربیات خود از زندگی واقعی بیفزاید. با معرفی‌نامه‌هایی که از ادیبان و شاعران مشهور دانمارکی گرفته بود توانست برای این سفر مبلغ قابل توجهی از دولت بگیرد و راهی سفر شود. او در این زمان اشتیاقی شدید به گریختن در خود احساس می‌کرد. می‌خواست بگریزد بلکه بتواند راحت‌تر نفس بکشد، اما افکار نگران‌کننده و تشویش‌خاطر او را در چنگال خود می‌فشردند. وقت رفتن آرزویش این بود که یا دور از دانمارک بمیرد یا برای خلق آثار ارزنده و انجام کارهای بزرگ به دانمارک بازگردد و بتواند آثاری پدید آورد که مایه‌ی اعتبار و شهرت جهانی‌اش شود.

پس از ترک کردن دانمارک، نخست به پاریس رفت. در آنجا با هاینریش هاینه و ویکتور هوگو- دو تن از نامدارترین شاعران زمان خود- ملاقات کرد و دوستی صمیمانه‌ای با هر دو پیدا کرد...

میهمانان بعدی دو زوج جوان بودند. زوج اول "سرباز سابق" و "پادشاه بعدی" همراه با همسرش، پرنسس زیبا، بودند که دست در دست هم پیش می‌آمدند و در دست دیگر "سرباز سابق" جعبه‌ای پیچیده شده در کاغذ کادوی گلدان با روبان قرمز بزرگ جلب توجه می‌کرد. زوج دوم "جان نیکوکار" و همسرش، پرنسس دلارا، بودند. همان پرنسسی که توسط دیو طلسم شده بود و تحت تأثیر این طلسم ستمکار و سنگدل شده بود. همان پرنسس دلربایی که شرط کرده بود هرکس می‌خواهد همسرش شود باید به سه چیستان او جواب درست بدهد و اگر نتوانست یا سرش بر دار برود یا از تنش جدا شود، و در نتیجه باعث مرگ بسیاری از پرنس‌های جوان و خواستگاران دل‌باخته‌ای شده بود که با یک نگاه به او دل‌باخته بودند و برای رسیدن به وصالش خطر کرده و از جان خود گذشته بودند، و چون نتوانسته بودند به پرسش‌هایش پاسخ درست بدهند، سرهای‌شان به فرمان او به تیغ جلا سپرده و از تن جدا شده یا بالای دار رفته بود. جان نیکوکار تنها کسی بود که با یاری دوست ناشناسش به پرسش‌های او پاسخ درست داده و او را از افسون دیو شرور نجات بخشیده بود. سپس او را در وان بزرگی پر از آبی که در آن سه پر از بال‌های قو و چند قطره اکسیر شفابخش ریخته بود، انداخته، سه بار سرش را زیر آب فرو کرده بود، و در اثر این کار پرنسس از طلسم و جادوی دیو افسون‌کار نجات پیدا کرده و به صورت حقیقی خود، مهربان و خوش‌قلب و پرعاطفه برگشته و با جان عروسی کرده بود. به این ترتیب جان نیکوکار پادشاه انسانیت و خوش‌قلبی خود را که مانع شده بود افراد شرور به جنازه‌ای آسیب برسانند و آرامشش را از بین ببرند، از روح آن جنازه گرفته بود.

حالا این‌ها هم از راه رسیده بودند و می‌خواستند در جشن دویستمین سالگرد تولد هانس کریستین شرکت کنند. میزبانان به پیشواز میهمانان تازه از راه رسیده رفتند. با آن‌ها دست دادند و خوش و بش کردند. سرباز سابق

بسته‌ی کادویی را که دستش بود به خواهر بزرگ پری دریایی کوچولو داد.

پری دریایی کوچولو با تعجب پرسید:

- این دیگر چیست؟

سرباز سابق گفت:

- این کادوی من و همسرم برای تولد هانس کریستین است.

پسر بازرگان گفت:

- تویش چی هست؟

سرباز سابق گفت:

- قوطی آتش‌زنه.

کارن کفش‌قرمز پرسید:

همان قوطی آتش‌زنه‌ای که وقتی سنگ چخماقش جرقه می‌زند سگی با چشم‌های ورق‌نبدیده به درشتی نعلبکی جلو آدم حاضر می‌شود، می‌گوید "ارباب چه فرمایشی دارند؟" بعد هر دستوری به او بدهند، انجام می‌دهد؟

سرباز سابق گفت:

- بله. خودش است. پس شما هم داستانش را می‌دانید؟

کارن کفش‌قرمز گفت:

- بله. هانس کریستین قصه‌اش را برای‌مان نوشته است.

سرباز سابق گفت:

- آن را آورده‌ام تا به عنوان کادوی تولد هدیه بدهم به هانس کریستین عزیزم، تا با آن برای تمام بچه‌های خوب دنیا خواسته‌های خوب آرزو کند و آن سگ چشم نعلبکی آرزوهایش را برآورده کند.

پسر بازرگان با هیجان گفت:

- من هم صندوقچه‌ی پرندهام را به مناسبت دوستمین سالگرد تولد هانس کریستین عزیزم به او تقدیم می‌کنم، تا با آن به دیدن تمام بچه‌های خوب دنیا که آرزوی دیدنش را دارند، برود و برای‌شان قصه‌های خوب خوب و قشنگ قشنگ تعریف کند.

میزبانان برای مهمانان تازه از راه رسیده هم وظایفی معین کردند تا آنها هم در تدارک مراسم جشن سهمی داشته باشند. یکی مسئول درست کردن ژله- بستنی دسر شد. یکی مسئول آویزان کردن بادکنک‌های رنگی درشت از شاخه‌های درختان شد. یکی مسئول آماده کردن فشفشه‌های آتش‌بازی شد. یکی هم مسئول دستمال کشیدن روی بشقاب‌های کیک‌خوری و کاردها و چنگال‌ها شد.

خواهران پری دریایی کوچولو هم درحالی‌که کارهای میهمانی را راه می‌انداختند، بقیه‌ی ماجراهای مهم زندگی هانس کریستین را تعریف کردند:

- در سال ۱۸۳۳ هانس کریستین به ایتالیا رفت و مجذوب هنرهای گوناگون این سرزمین شد. همچنین مفتون زیبایی‌های طبیعت جنوبی و مرطوب این چکمه‌ی اروپا شد. دنیای جدید هنر در برابرش گسترده شد و او را مجذوب خود کرد. زندگی مردم و منظره‌های طبیعت و تمام چیزهای پیرامونش هم به نظرش تازه می‌آمد هم به نحوی شگفت‌انگیز به چشمش آشنا می‌نمود. گویی به سرزمینی آشنا پا گذاشته بود که دوران کودکی‌اش را در آن سپری کرده بود. در رُم طی نامه‌ای که از زادگاهش دریافت کرد فهمید که مادرش مرده و از مرگ مادر اندوهی عمیق سرتاسر وجودش را فرا گرفت. حالا دیگر کاملاً بی‌کس شده بود.

در رم با "هرتس" آشنا شد و این دو خیلی زود دوستان صمیمی هم شدند. هرتس درباره‌ی انتقاداتی که در دانمارک به او شده بود و می‌شد دلداری‌اش داد و گفت: "بدبختی تو این بوده که ناچار شدی تمام نوشته‌هایت را به چاپ برسانی. مردم توانسته‌اند پیشرفت گام به گامت را دنبال کنند و گمان می‌کنم که حتا شخصیتی چون گوته اگر در موقعیت تو قرار می‌گرفت، ناچار می‌شد یک چنین بداخمی‌هایی را تحمل کند."

دوستانش در دیار غربت از او می‌خواستند که دل قوی بدارد و انتقادها را تاب بیاورد و سرسخت و مقاوم باشد و بداند که در همیشه بر یک پاشنه نخواهد چرخید و اوضاع سرانجام بر وفق مرادش خواهد شد. در همین سفر،

صحنه‌هایی از زندگی اولیه‌اش در دوران کودکی و نوجوانی، و صحنه‌هایی را که بعدها دیده بود، در قالب داستانی نوشت. اسم این داستان را گذاشت "بدیهه‌سرا"، و سال بعد که به دانمارک بازگشت آن را تکمیل و منتشر کرد. کتاب با استقبال چشمگیر خوانندگان روبرو شد و به سرعت نایاب و تجدید چاپ شد. منتقدان هانس کریستین - طبق معمول که وقتی اثری موفقیت‌آمیز از او منتشر می‌شد سکوت می‌کردند- این بار هم انتشار کتاب را با سکوتی سنگین و سرد برگزار کردند و روزنامه‌های ادبی بی‌اعتنا از کنار کتاب و استقبال چشمگیر خوانندگان از آن گذشتند. اما هانس کریستین از گوشه و کنار می‌شنید که کتابش کشش خوبی در خوانندگان برانگیخته و مردم از خواندنش خشنود اند. این کتاب را هانس کریستین به دوستان و حامیان بزرگوارش، کالین و همسرش، تقدیم کرده بود. تقدیم‌نامه‌ی کتاب چنین بود: "بدین وسیله بهترین چیزی را که برای هدیه دارم، پیشکش می‌کنم به کالین، عضو مجمع، و همسر نازنینش که هر دو در حقم پدری و مادری کرده‌اند، و به فرزندان ایشان که برادران و خواهرانم شدند و در زادبومم جایی به من دادند."

"بدیهه‌سرا" خیلی زود برای هانس کریستین شهرت و اعتبار زیادی در خارج از مرزهای دانمارک به ارمغان آورد و به زبان‌های آلمانی و سوئدی و انگلیسی ترجمه و در این کشورها منتشر شد. انتشار این کتاب توجه منتقدان ادبی در این کشورها را برانگیخت و موجی از تحسین و تشویق هانس کریستین را در بر گرفت.

در این اثر، هانس کریستین خود را در قالب آنتونیوی تنگ دست تصویر کرده بود که زیر خرواری از بار، آه از نهادش بر می‌آمد. او همان پسرک یکتا پیراهنی بود که نان خیراتی می‌گرفت.

پس از "بدیهه‌سرا"، رمانس "اُ-زد" (O-Z) و "تنها یک ویولن‌زن" را منتشر کرد. پس از انتشار این کتاب‌ها، برای نخستین بار به کشور همسایه، سوئد، سفر کرد و به استکهلم رفت و در آنجا با نویسندگان مشهور سوئد آشنا شد.

احساس همبستگی با مردم سرزمین‌های همسایه او را واداشت که "ترانه‌ی اسکاندیناوی" را بسراید. در این شعر ستایش‌آمیز، بهترین خصوصیات مشترک مردم کشورهای اسکاندیناوی را توصیف کرد و ستود، و شبه جزیره‌ی اسکاندیناوی را سرزمین مادری خود و تمام مردم سرزمین‌های سه گانه‌اش - دانمارک، نروژ و سوئد - شمرد.

در پایان این دوره، به همت دوستان و حامیان وفادارش - کالین، اُرسند و کنت رانتسائو برایتن بورگ" (وزیر کشور دانمارک) که مردی بزرگ‌منش و فرهیخته بود - توانست از فردریک ششم، پادشاه دانمارک، یک مقرری سالانه به مبلغ دویست سکه‌ی طلا دریافت کند و این مقرری او را قادر کرد که با اطمینان خاطر بیشتری نسبت به آینده، به آفرینش ادبی دست بزند. دیگر نگرانی‌های مالی و اضطراب تأمین آینده آزارش نمی‌داد، و دیگر مجبور نبود قلم بزند تا بتواند زندگی‌اش را اداره کند، بلکه بدون وابستگی شدید به اطرافیان می‌توانست با آرامش خاطر و خیال راحت به کار نویسندگی و آفرینندگی ادبی بپردازد، و این فصلی تازه در زندگی هانس کریستین بود.

میهمانان بعدی فرشته‌ی خواب و پسرک کوچولو بودند که دست در دست هم، سوار بر قایق ابر، شناور بر آسمان موج‌آگین رویا، از راه رسیدند. آن‌ها از راهی دور و دراز آمده بودند. اما به هیچ‌وجه خسته نبودند. شوق دیدار هانس کریستین چنان نیرومندشان کرده بود که اصلاً احساس خستگی نمی‌کردند. به محض اینکه از قایق ابر پیاده شدند، پسرک کوچولو سراغ دوست خویش، هانس کریستین را گرفت:

- پس کجاست این دوست مهربان من؟ من که دلم برایش یک ذره شده. تا دلم آب نشده مرا ببرید پیشش تا دست بیندازم گردنش، رویش را غرق بوسه کنم.

پری دریایی کوچولو گفت:

- اگر شش ماهه به دنیا نیامده‌ای کمی صبر داشته باش. هنوز نیامده. ولی به زودی از راه می‌رسد.
- پسرک کوچولو با اعتراض گفت:
- چقدر باید صبر کنم؟ من دیگر طاقت صبر کردن ندارم.
- یک کم صبر کن. به زودی دوست عزیزت که مسلماً او هم مشتاق دیدار تست از راه می‌رسد، آن وقت می‌توانی هر چقدر می‌خواهی ماچش کنی.
- سر و صدای بقیه بلند شد:
- پس ما چی؟ ما هم می‌خواهیم ماچش کنیم.
- خواهر بزرگ پری دریایی کوچولو گفت:
- سر و صدا نکنید. لپ‌های هانس کریستین به همگی‌تان می‌رسد. قول می‌دهم بگذارد آنقدر ماچش کنید که سیرماچ شوید!
- فرشته‌ی خواب گفت:
- این دوست کوچولوی من از شنیدن خبر سفر هانس کریستین به این‌جا چنان ذوق‌زده شده که از زور هیجان در پوست نمی‌گنجد.
- لیزا بند انگشتی از پسرک کوچولو پرسید:
- آمده‌ای دیدن هانس کریستین، کیف و کتابت را مرتب کرده‌ای؟ مساله‌هایت را درست حل کرده‌ای؟ تکلیف‌هایت را تمیز و خوانا انجام داده‌ای؟
- پسرک کوچولو گفت:
- بله... تمام این کارها را کرده‌ام.
- شاهزاده خانم پوست نازک گفت:
- سرفت از توی قاب نقاشی به جنگل خوش گذشت؟ آب نبات‌هایی که شاهزاده خانم‌ها از ایوان قصر برایت پرتاب کردند، خوشمزه بود؟
- پسرک کوچولو درحالی‌که از شنیدن اسم آب نبات دهانش آب افتاده بود، گفت:
- خیلی... خیلی.
- کارن کفش‌قرمز با حسرت آهی عمیق از ته دل کشید و گفت:

- کاشکی من هم سوار آن قایق قرمز و سفید می‌شدم که بادبان‌های نقره‌ای داشت و شش تا قوی سفید که گردن‌بندهای طلایی به گردن داشتند و ستاره‌های آبی روی سرشان بود، آن را دنبال خودشان به وسط رودخانه می‌بردند. کاشکی من هم قصه‌های زیبایی درختان دربارهی پریان، و افسانه‌هایی را که گل‌ها دربارهی آدم‌ها از پروانه شنیده بودند، می‌شنیدم. مادر لکلک گفت:

- چقدر ازت خوشم آمد وقتی فهمیدم آن لکلک بیچاره‌ای را که از قوم و خویش‌های دور ما بود، و خسته و ناتوان افتاده بود توی همان کشتی که داشت شماها را به سرزمین‌های دوردست می‌برد، از دست مرغ‌ها و اردک‌ها و بوقلمون‌های طعنه‌زن نجات دادی، گذاشتی پرواز کند، برود به سرزمین گرم آرزوهایش ... ممنون از تو پسر بافهم و مهربان. ممنون از تو که خویشاوند ما را از دست آن خودستاهای حرف مفت‌زن خلاص کردی. آفرین بر تو. هزار آفرین. معلوم است که یکی از شاگردان خوب و فهمیده‌ی هانس کریستین هستی و درس‌هایی را که او دربارهی مهربانی یادت داده، خوب یاد گرفته‌ای. اجازه بده روی ماهت را ببوسم.

پسرک کوچولو که از این همه تعریف و تمجید از خجالت سرخ شده بود، صورتش را برد جلو، مادر لکلک و بچه لکلک‌ها و پدر لکلک- درحالی‌که همچنان روی یک پا ایستاده بود- آمدند جلو، حاجی‌هاجی کنان دورش حلقه زدند و به نوبت روی ماهش را بوسیدند. سرباز حلبی گفت:

- راستی چرا یادت رفت لباس پلوخوری مرا که قرض گرفته بودی تا بیوشی و به جشن عروسی موش‌ها بروی، پس بدهی؟ پسرک کوچولو با تعجب گفت:

- کدام موش‌ها؟

سرباز حلبی گفت:

- همان موش‌ها که زیر اتاق ناهارخوری شما زندگی می‌کنند و خانه‌ی قشنگی آن زیر برای خودشان ساخته‌اند. یادت نیست؟ سه‌شنبه شب، فرشته‌ی خواب تو را کوچولو کرد، بعد لباس پلو خوری مرا قرض گرفتی، پوشیدی، رفتی توی انگشتانه‌ی مادرت، همراه فرشته‌ی خواب رفتید به عروسی موش‌ها، آن‌جا کلی نخودچی و گندم برشته و شیرینی خوردید و شادی کردید، یادت نمی‌آید؟

پسرک کوچولو که انگار تازه داشت این ماجرا را به یاد می‌آورد، گفت:

- چرا... چرا... یک چیزهایی یادم آمد.

سرباز حلبی گفت:

- پس چرا لباس مرا که قرض گرفته بودی، پس نیاوردی؟

پسرک کوچولو گفت:

- او... خیلی بد شد! یادم رفت. باید ببخشید. قول می‌دهم تا برگردم خانه

لباس‌تان را با پُست برای‌تان پس بفرستم.

سرباز کوچولو گفت:

- یادت نرود ها. من همین یک دست لباس پلوخوری را دارم. امروز هم که

می‌خواستم بیایم اینجا، توی این مجلس جشن و سرور شرکت کنم، لباس

پلوخوری نداشتم، مجبور شدم لباس‌های نیم‌دار سربازی‌ام را تنم کنم.

کلوز کوچکه به پسرک کوچولو گفت:

- جشن عروسی عروسک‌های خواهرت چطور بود؟ خوش گذشت؟

پسرک کوچولو گفت:

- بله... این عالی‌ترین جشن عروسی عروسک‌های خواهرم - هرمن و برتا-

بود. آن‌ها برای صد و یکمین بار جشن عروسی می‌گرفتند. و این آخرین جشن

عروسی‌شان بود که مصادف شده بود با روز تولدشان. بی‌نظیر بود. از این

باشکوه‌تر نمی‌شد.

کلوز کوچکه گفت:

- حتماً کلی هم کادو جمع کردند.

پسرک کوچولو گفت:

- چه جور هم... جور به جور... رنگ به رنگ ... از همه رنگ.

کلوز بزرگه گفت:

- ولی جشن عروسی که بدون خوراکی نمی‌شود. بدون کیک و شیرینی و شکلات و بستنی و میوه هیچ لطفی ندارد.

پسرک کوچولو گفت:

- آخر عروس و داماد آنقدر همدیگر را دوست داشتند که می‌گفتند احتیاجی به خوراکی ندارند.

کلوز بزرگه با اوقات تلخی گفت:

- حتماً می‌خواستند همدیگر را بخورند!

سرباز سابق از برنامه‌ی نظافت روز پنج‌شنبه پرسید. از برق انداختن زنگ‌های بالای برج کلیسا. از پاک کردن گرد و خاک علف‌ها. از تمیز کردن ستاره‌های آسمان. و از همه مهم‌تر، از تمیز کردن لباس‌ها و وسایل شخصی، و نظافت تن و روح.

پسرک کوچولو گفت:

- همه را با همکاری فرشته‌ی خواب تمیز کردیم. همه چیز را برق انداختیم. وقتی خودمان را هم خوب شستیم و تمیز کردیم، راه افتادیم.

پس از اینکه پسرک کوچولو و فرشته‌ی خواب به جمع تدارک بینندگان جشن تولد هانس کریستین پیوستند و سرگرم آماده‌سازی سماور و بساط چای شدند، دوباره آرامش برقرار شد و خواهرهای پری دریایی کوچولو فرصت یافتند تا داستان زندگی هانس کریستیان بدیهه‌سرا را ادامه دهند:

خواهر اولی گفت:

- در سال ۱۸۴۰ به دنبال احساس رنجش از انتقادات بدخواهانه و خصومت‌های کوتاه‌بینانه، هانس کریستین برای بار دوم روانه‌ی ایتالیا شد و از آنجا به یونان و قسطنطنیه رفت. در این سفر او از نظر جسمی نزار و بیمار بود، و نه فقط او که حتا طبیعت پیرامونش هم ناخوش بود. دیگر از آن‌همه

سرزندگی و آرامشی که در نخستین سفرش به رُم به دست آورده بود، اثری نبود. اخباری که از دانمارک می‌رسید نگران‌کننده بود. خبر انتشار اثری از "هایبرگ" که در آن او را مسخره کرده بود، و این کارش منتقدان او را بسیار خوشحال کرده بود، هانس کریستین را خیلی ناراحت کرد. خبر مثل سرب گداخته‌ای که روی زخم بریزند، روحش را شکنجه داد و سخت او را آزد.

خواهر دومی ادامه داد:

- به دنبال آن، بیماری چنان هانس کریستین را از پا در آورد که نزدیک بود جانش را از دست بدهد. در آتش تب می‌سوخت و جسم و جانش در عذاب بود. اگر به اصرار میزبان مهربان ناپلی‌اش به سرعت خون کثیف از رگ‌هایش خارج نشده بود، حتماً می‌مرد. چند روز بعد، سلامتی‌اش را بازیافت و سوار بر یک کشتی بخار جنگی، به همراه دوست شاعرش، "هولست"، روانه‌ی یونان شد. با این سفر هانس کریستین دوباره از نو زاده شد و زندگی تازه‌ای را شروع کرد. انگار رودخانه‌ی پرشتاب فراموشی از میان او و تمام آن ماجراهای دردناک گذشته و تمام آن کدورت‌ها و دل‌آزردگی‌ها و رنج‌های ملال‌آور سپری شده، گذشت و آن‌ها را در خود شست و برد. انگار روحش در آن رودخانه‌ی صفابخش شسته و پاک شد. انگار دوباره از نو تولد یافت. در جان و اندیشه‌هایش احساس سرزندگی می‌کرد و سرش را با شجاعتی روح‌افزا بالا نگه می‌داشت.

میهمانان بعدی پرنسس و پرنس بودند که دست در دست هم پیش می‌آمدند. در دست پرنسس یک دیگ کوچولو بود که دورتادور درش پر بود از زنگوله‌های رنگی قشنگ. دور گردنش هم یک زنگوله انداخته بود.

میزبانان از دیدن‌شان خیلی تعجب کردند. بعد از سلام و احوال‌پرسی، بلبل

پرسید:

- مگر شماها از هم جدا نشدید؟ مگر تو جناب پرنس، پرنسس هوسباز را ترک نکردی و به سرزمین خودت برنگشتی؟ مگر تو پرنسس زیبا تنها نشدی

و از شدت غصه با صدایی سوزناک نخواندی: "آه، ای آگوستین عزیزم، همه چیز سوخت، همه چیز سوخت، همه چیز سوخت!" پس چطور باز باهم اید و دست به دست هم؟

پرنس گفت:

- نتوانستم عشق پرنسس را از دلم بیرون کنم. مدتی صبر کردم تا پرنسس حسابی گریه کرد و همراه با گریه‌هایش خودپسندی‌ها و هوس‌بازی‌هایش را از روحش ریخت بیرون، وقتی پاک و پاکیزه شد، دوباره رفتم سراغش، او را با خودم به زادگاهم بردم و آنجا با هم عروسی کردیم. حالا هم با هم آمده‌ایم تا در جشن تولد هانس کریستین شرکت کنیم.

پسر بازرگان از پرنسس پرسید:

- این دیگ و زنگوله چیست با خودتان آورده‌اید؟

پرنسس گفت:

- این همان دیگیست که هر وقت آبش جوش می‌آید، زنگوله‌هایش به صدا درمی‌آیند و آوازی دل‌انگیز می‌خوانند. وقتی هم انگشتان‌تان را روی بخارش بگیرید، بوی تمام غذاهایی را که در آشپزخانه‌های مردم شهر پخته می‌شود، حس می‌کنید. این هم زنگوله‌ایست که وقتی تکانش می‌دهید، آهنگ‌های خیلی زیبایی می‌نوازد که روح آدم را تازه و دل آدم را شاد می‌کند.

- این‌ها را برای چی آورده‌اید اینجا؟

- آورده‌ایم تا هدیه بدهیم به هانس کریستین عزیز تا با این زنگوله برای تمام بچه‌های دنیا همراه با قصه‌های خوبش نغمه‌های زیبا بنوازد و لطف قصه‌هایش را بیشتر کند. با دیگ کوچولوی سحرآمیز هم بوی خوش غذاهای مختلف را وارد دماغ بچه‌های فقیر و تنگدستی کند که جز نان خشک خالی غذایی ندارند بخورند، بلکه نان خشک‌شان با این بوهای خوب به دهان‌شان بیشتر مزه کند.

پرنس و پرنسس جوان هم به جمع میزبانان پیوستند و سرگرم تدارک مقدمات جشن شدند. پختن غذاهای خوشمزه‌ی جشن به عهده‌ی آن‌ها گذاشته شد.

خواهر سومی ادامه داد:

- در سال ۱۸۴۱ بار دیگر هانس کریستین به کپنهاگ برگشت و خاطرات سفرش را با عنوان "بازار یک شاعر" منتشر کرد. این کتاب با استقبال گرم روبرو شد و از برکتش، بیشترین درآمد عایدش شد.

در زمستان سال ۱۸۴۳ هانس کریستین برای بار دوم به پاریس رفت. آنجا با الکساندر دومای پسر، درام‌نویس نامدار فرانسوی، دوست شد و توسط او به هنرپیشه‌ی بزرگ تئاتر فرانسه "راشل" معرفی شد، و با هم دوستانی صمیمی شدند. آشنایی با خانم "ینی لیند"، خواننده‌ی نامدار سوئدی-مشهور به "بلبل سوئد"- و شرکت در کنسرتش، از خاطرات خوش زندگی او در این سال‌ها بود. همچنین آشنایی با خانم بتینا برنتانو- دوست مشترک گوته و بتهوون، و شاعر بلندپایه‌ی آلمانی- از خوش‌بختی‌های دیگر این سال‌های زندگی‌اش بود که خاطره‌ای خوش در ذهنش به یادگار گذاشت...

میهمان بعدی پروانه بود که ناگهان بال و پر زنان از راه رسید. تصمیمش عوض شده و از قاب اشیای تزیینی بیرون آمده بود، پر کشیده بود، آمده بود آنجا، تا هم هانس کریستین را زیارت کند، هم از میان گل‌های شاداب و همیشه بهاری باغ آرزو، گلی شکوفان و خوشبو را به همسری انتخاب کند و از او رسماً خواستگاری کند. با خودش حساب کرده بود اگر بتواند از میان گل‌های این باغ، گلی مناسب و دل‌خواه را به همسری انتخاب کند، می‌تواند جشن عروسی‌شان را همزمان با جشن تولد هانس کریستین برگزار کنند. آخ که چه جشن باشکوه و خاطره‌انگیزی می‌شد! جشنی که از آن با شکوه‌تر کسی ندیده بود و هیچ‌وقت هم نمی‌دید. بنابراین وقت را تلف نکرد و پس از یک سلام و احوال‌پرسی مختصر با میزبانان، سرگرم پریدن بین گل‌ها و بررسی دقیق

آن‌ها با نگاهی موشکافانه، به منظور انتخاب زیباترین و معطرترین و شکوفاترین‌شان به عنوان همسر شد.

خواهر سومی ادامه داد:

- در سفر به برلین به جستجوی برادران گریم- افسانه‌پردازان نامدار آلمانی- پرداخت. سرانجام پیدایشان کرد و به ملاقات‌شان شتافت. اما متوجه شد که آن‌ها او را نمی‌شناسند. این موضوع خیلی ناراحتش کرد و با اندوهی عمیق از آن‌ها جدا شد. چند هفته بعد آن‌ها به دانمارک سفر کردند و به دیدنش رفتند و بین‌شان دوستی صمیمانه‌ای برقرار شد. بعد در سفری به لایپزیگ به دیدار مندلسون- آهنگ‌ساز نامدار آلمان- رفت و اوقاتی جان‌بخش را با مندلسون خوش‌خلق و افتخارآفرین گذراند. بارها به نوازندگی پیانو او با گوش جان، گوش داد و روحش سرشار از روشنایی و آرامش شد.

خواهر چهارم ادامه داد:

- شنیدن خبر انتشار آثارش در آمریکا و استقبال گسترده‌ی خوانندگان آمریکایی از کتاب‌هایش او را خیلی خوش‌حال کرد. حس می‌کرد پسر کفاش فقیریست که سرنوشت شغل شکوهمند شهرت و افتخار را روی دوشش انداخته، سرنوشتی که بی‌شک دسترنج تلاش پیگیر و همت والای خودش بود. دل‌شاد از این موفقیت، با نیرویی چند برابر به آفرینش آثار ادبی پرداخت.

خواهر پنجم دنباله‌ی صحبت را گرفت و گفت:

- سراسر زندگی او، با تمام روزهای روشن و تاریکش، سرشار از امید گذشت. همانند ناخدای کشتی در سفری دریایی به سوی مقصد خویش، پشت سکان ایستاده بود و مسیرش را انتخاب می‌کرد، و در حال پیش رفتن حس می‌کرد که قصه‌ی زندگی‌اش پربارتر و زیباتر از آنچه می‌توانسته تصورش را بکند، گذشته است. حس می‌کرد که فرزند بخت و اقبالی مساعد است و کم و بیش از یک زندگی موفقیت‌آمیز انسانی با هدف‌های والا برخوردار بوده و از این بابت سپاس‌گزار و قدرشناس سرنوشت و اراده و سخت‌کوشی خود بود.

میهمانان بعدی هانس ساده‌لوح و همسرش، پرنسس، بودند. آن‌ها جوجه کلاغی سرخ شده را که با شن و ماسه سرخ کرده بودند، گذاشته بودند روی یک لنگه کفش چوبی شکسته که نقش تابه را داشت، و با خود آورده بودند. آن‌ها هم به دیدن هانس کریستین آمده بودند و آن جوجه کلاغ سرخ شده با شن و ماسه در آن کفش چوبی شکسته، هدیه‌ی تولد ایشان برای هانس کریستین بود!

میهمانان بعدی یک گروه دوازده نفره بودند. جلوتر از همه الیزای زیبا روی نیکوکار بود و پشت سرش یازده برادرش که همه پرنس بودند و کوچک‌ترین‌شان به جای بازو دو تا بال داشت. الیزا زیباتر از همیشه، گل از گلش شکفته بود. برادرانش به زیبایی و پاکی و فداکاری‌اش افتخار می‌کردند. آن‌ها هم برای شرکت در مراسم جشن دوستمین سالگرد تولد هانس کریستین آمده بودند. ورودشان با موج هلهله و کف زدن‌های پرشور میزبانان استقبال شد. همه برای‌شان کف زدند و هورا کشیدند.

فداکاری بزرگ الیزای نیکوکار که با تحمل رنج و عذاب فراوان موفق شده بود از ساقه‌های ریزتیغ و تیزخار گزنه‌ها، با دست‌های زخمی و پاهای برهنه‌ی خون‌آلود، نیم‌تنه‌های زره مانند، با آستین‌های بلند بیافد و طلسم برادرانش را بشکند و آن‌ها را از قالب قوهای وحشی به قالب انسانی خود بازگرداند، و در راه انجام این کار دشوار از جان خود مایه گذاشته، فداکاری بسیار کرده، تا پای مرگ رفته بود؛ در میزبانان اثری عمیق به جا گذاشته بود و آن‌ها با نهایت احترام و محبت به او نگاه می‌کردند و به آن‌همه فداکاری و شهامتی که در قلب بزرگ این دختر زیبا بود، غبطه می‌خوردند.

به دنبال آن‌ها پشه و ملخ و سنجاقک از راه رسیدند. در کنار سنجاقک، پرنسس جوان و زیبایی بازو به بازوی او انداخته بود که همسرش بود. این دسته هم با دیگران سلام و احوال‌پرسی کردند و منتظر آمدن هانس کریستین ماندند. پشه و ملخ هنوز با خود زمزمه می‌کردند:

- هوش از همه چیز مهم‌تر است.... بله، هوش از همه چیز مهم‌تر است.

آخرین میهمان دختر کبریت فروش بود. او با پاهایی برهنه و لباس‌هایی پاره پوره و کهنه، درحالی‌که چند تا کبریت در پیش‌بندش ریخته بود، پریده رنگ و نزار از راه رسید. پس از سلام کردن و عرض ادب، پرسید:

- مجلس جشن تولد هانس کریستین عزیزم همین جاست؟

پری دریایی کوچولو گفت:

- بله... خیلی خوش آمدی. صفا آوردی. مجلس ما را مزین کردی. خیلی وقت

است منتظرت هستیم. پس چرا زودتر نیامدی؟

دخترک کبریت فروش عذرخواهی کرد:

- باید کبریت‌هایم را می‌فروختم، بعد می‌آمدم. می‌خواستم با پول کبریت‌ها هدیه‌ای ناقابل برای تولد هانس کریستین عزیزم بخرم. اما متأسفانه هیچ‌کس حتا یک قوطی کبریت هم از من نخرید. در ضمن کفش هم نداشتم، نمی‌توانستم تند بیایم. لباس‌هایم هم پاره بودند، خجالت می‌کشیدم با این سر و وضع خجالت‌آور بیایم، هی دودل بودم بیایم، نیایم، برای همین یک کم دیر شد تا اینکه سرانجام دل به دریا زدم و آمدم. آخر حیف بود هانس کریستین عزیزم را نبینم.

میزبانان تصمیم گرفتند هرکدام یک تکه از لباس‌شان را به دختر کبریت فروش بدهند تا او هم سر و وضعش آراسته و مناسب جشن باشکوه تولد هانس کریستین شود. اول دخترک کبریت فروش نمی‌خواست قبول کند، ولی وقتی خواهش میزبانان را شنید، قبول کرد، و بعد از عوض کردن لباس‌هایش تبدیل شد به دختری با سر و وضع آراسته، زیباتر از زیباترین پرنسس‌ها. یکی به او کفش داد، یکی جوراب. یکی دامن داد، یکی بلوز. یکی جلیقه، یکی تاج سر. یکی گردن‌بند، یکی گوشواره. پروانه هم از عطر گل‌ها می‌آورد به سر و صورتش می‌زد. او هنوز داشت دنبال همسر دل‌خواهش بین گل‌ها می‌گشت.

کبریت‌های دختر کبریت فروش را هم به قیمت خوبی خریدند تا دیگر نگران فروش آن‌ها نباشد.

خورشید داشت غروب می‌کرد. کیک تولد دیگر آماده شده بود. کیک بود به شکل یک جوجه اردک. دویست شمع رویش چیده شده بود. ناگهان صدای رسای زنگی خوش‌آهنگ بلند شد. صدایی دل‌نشین بود. پری دریایی کوچولو هیجان‌زده گفت:

- آخ جون! هانس کریستین عزیزمان دارد می‌آید. این صدای زنگ نشانه‌ی ورود اوست. صدای همان زنگی‌ست که پسرک فقیر با کفش‌های چوبی از راه خودش به دنبالش رفت، پسر پادشاه با کفش‌های طلایی از راه خودش. بعد بالای بلندترین صخره‌ای که مشرف بود بر پهناورترین اقیانوس جهان، در آستانه‌ی غروب خورشید به هم رسیدند، و صدای دل‌نشین زنگ آسمانی را بالای سرشان شنیدند. این صدای همان زنگ روح‌نواز است. هانس کریستین دارد وارد می‌شود. جانمی‌جان!

کلوز بزرگه هورا کشید:

- بییب هورا ... بییب هورا ... بییب هورا.

میزبانان با شنیدن خبر ورود هانس کریستین به جنب و جوش درآمدند و شور و شوق همه را در بر گرفت. همه سعی می‌کردند سر و وضع خود را مرتب کنند و لیخنده‌های دوستانه بر لب داشته باشند.

ناگهان صدایی شمرده و رسا اعلام کرد:

- هانس کریستین آندرسن برای شرکت در جشن دویستمین سالگرد تولدش وارد می‌شود.

خواهران پری دریایی کوچولو و خودش به سرعت دویست پرچم رنگ‌وارنگ متعلق به دویست کشور که میله‌های‌شان را دورتادور میز بزرگ جشن نصب کرده بودند، برافراشتند. بعد دویست شمعی را که روی کیک تولد گذاشته بودند، روشن کردند. صدای زنگ آسمانی با دویست بار نواختن ورود هانس کریستین را خیر مقدم گفت. و در این هنگام هانس کریستین با شکوه و افتخار تمام وارد باغ آرزو شد. میزبانان با حیرت و شگفتی نگاهش می‌کردند و همگی جا خورده بودند. یکی گفت:

- ولی این که جوجه اردک زشت است!  
 پری دریایی کوچولو گفت:  
 - نه... اشتباه نکنید. این هانس کریستین عزیز ماست که خودش را به شکل  
 جوجه اردک زشت درآورده تا به همه بگوید که داستان این جوجه اردک  
 داستان زندگی خود اوست.  
 با شنیدن این سخن، میزبانان هورا کشیدند و لهله‌کنان و خندان به سوی  
 هانس کریستین که به صورت جوجه اردک زشت درآمده بود، هجوم بردند تا  
 او را بغل و سر و رویش را بوسه باران کنند.  
 بعد از تمام شدن روبوسی، هانس کریستین آندرسن وسط حلقه‌ی دوستانش  
 ایستاد و با سرودی که آن را به آواز می‌خواند خودش را چنین معرفی کرد:

#### من هانس کریستین آندرسن‌ام

(۱)

این منم هانس کریستین آندرسن قصه‌خوان  
 سراینده‌ی قصه‌های قشنگ برای کودکان  
 اگر چه کفشگرزاده‌ای هستم پینه‌دوز  
 قصه می‌گویم برای بچه‌ها شب و روز  
 کفش‌های‌تان را می‌کنم تعمیر  
 چکمه‌های‌تان را وصله‌پینه می‌کنم با تدبیر  
 وقتی لحظه‌ای فراغت می‌یابم  
 سرگرمی دیگری جز قصه‌گویی ندارم  
 جوجه اردک زشتی می‌شوم تاتی تاتی کنان  
 می‌روم به هر سو قصه‌گویان

من هانس کریستین آندرسن ام  
آندرسن، این منم.

(۲)

این منم، هانس کریستین آندرسن قصه‌خوان  
یک قصه‌ی عالی و بی‌نظیر دارم برای‌تان  
روزی روزگاری میزی داشتم  
که می‌گفت: "آه چقدر من صندلی‌ها را دوست دارم!"  
بعد، یک صندلی پیدا شد جوان و خوش ادا  
پوشیده لباس عروسی سر تا پا  
میز او را که دید  
امواج عشق قلبش را درنوردید  
گفت در گوش او با نوایی عاشقانه  
با صدایی بس بیقرارانه  
قول نمی‌دهم با تو ازدواج کنم ای نازنین  
اما قول می‌دهم همیشه دوستت داشته باشم و کنارت باشم ای یار دل‌نشین  
من هانس کریستین آندرسن ام  
آندرسن، این منم.

(۳)

این منم هانس کریستین آندرسن قصه‌خوان  
سراینده‌ی قصه‌های قشنگ برای کودکان  
من هر روز برای خودم یادداشتی می‌نویسم  
و آن را زیر کلاهم جا می‌دهم  
باد می‌وزد

و کلاهم را می برد  
 اما این نیست پایان دنیا  
 زیرا دنیا می چرخد و می چرخد بارها  
 من هانس کریستین آندرسن ام  
 آندرسن، این منم.

(۴)

این منم هانس کریستین آندرسن قصه خوان  
 یک قصه عالی و بی نظیر دارم برای تان  
 قلم من مانند جویباری ست شُرْشُرْکنان  
 اجازه بدهید نشان تان بدهم، آقای عزیز، خانم مهربان  
 تازه ترین کتابم را  
 این کتاب نابم را  
 این هم قصه ای ست درباره ی یک ابله ساده دل  
 داستانی کوتاه در یک یا دو صفحه، خوب و خوشگل  
 شما می خندید "ها...ها...ها"، اما می بینم کمی هیجان زده اید  
 زیرا آنچه می خوانید می فهمید  
 و صد البته من هم افکار شما را می خوانم  
 و رازهای نهان در دل شما را می دانم  
 من هانس کریستین آندرسن ام  
 آندرسن، این منم.

(۵)

این منم هانس کریستین آندرسن قصه خوان  
 سراینده ی قصه های قشنگ برای کودکان

امروز روزیست بهاری از ماه گل‌ها  
روزی جادویی، یک روز فریبا  
من نیاز دارم با سرعت بیشتری حرکت کنم  
اما کتاب‌های جیبی‌ام سنگینی می‌کند بر شانهم  
لنگان لنگان می‌روم با کفش‌های موج‌دار ناهموار  
اما اگر بخواهم، می‌شوم یک ماهی پرنده‌ی بال‌دار  
یا یک میلیونر با صندلی گهواره‌ای تاب‌خور  
و بشقاب‌ی از پودینگ میوه پر  
من هانس کریستین آندرسن‌ام  
آندرسن، این منم.